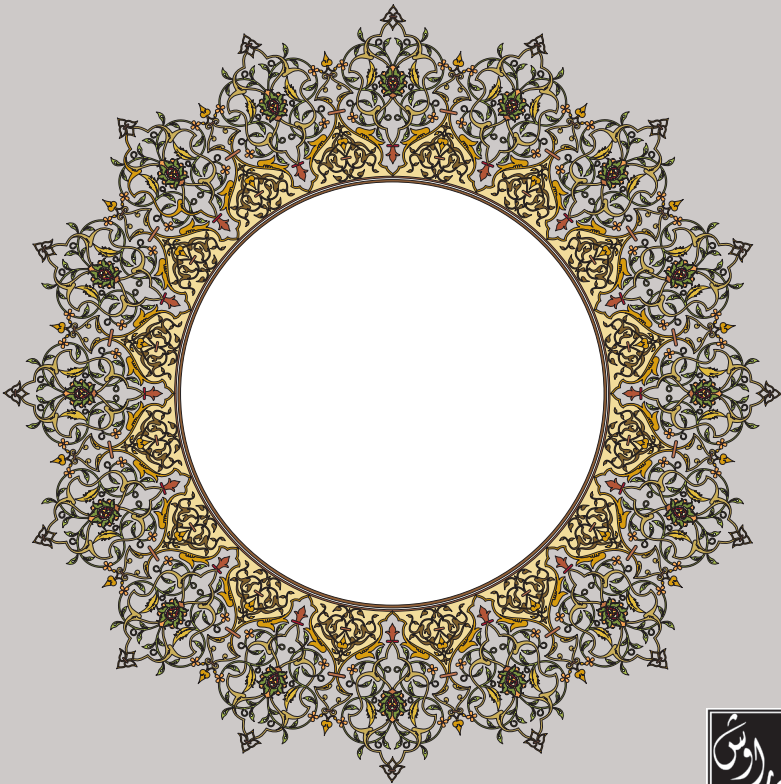
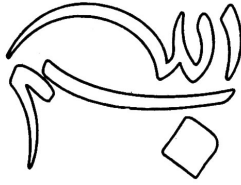


سیاحت سیاحت سیاحت

دکتر احسان اقبال سعیدی





سیاحت سیاحت سیاحت

نویسنده:

دکتر احسان اقبال سعیدی ابوالفتحی



تهران، ۱۴۰۱

سرشناسه: اقبال سعیدی ابواسحقى، احسان، ۱۳۶۵ -
عنوان و نام پدیدآور: سیاحت ساحت سایه / نویسنده احسان اقبال سعیدی
ابواسحقى.
مشخصات نشر: تهران: مهرراوش، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهرى: ۱۲۶ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۱۸-۲۵-۸
وضعیت فهرست نویسى: فپا
موضوع:
موضوع:
رده بندى کنگره:
رده بندى ديوبى:
شماره کتابشناسى ملی:



سیاحت ساحت سایه

نویسنده: دکتر احسان اقبال سعیدی ابواسحقى

ناشر: مهرراوش

چاپ و صحافى: نسیم

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

شمارگان: ۱۰۰ نسخه

قیمت: ۶۰ هزار تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۷۱۸-۲۵-۸

نشانی: تهران - خ انقلاب - خ ۱۲ فروردین - خ نظری غربی - پ ۹۹ - ط ۵ - واحد ۱۰

تلفن: ۶۶۹۷۳۸۲۲ نمایر: ۶۶۹۷۳۸۲۳

فهرست

- مقدمه ۷
- سوگند به سرآغاز قلم ۱۱
- کاش عکاس خیالم بودم ۱۵
- ما درون را بنگریم و حال را! ۲۱
- هم‌میهن خوش آمدی ۲۷
- سیاحت ساحت سایه ۳۱
- سایه‌ات مستدام! استاده تا آخرین دمان ۳۷
- "دانی که چیست" دولت؟! ۴۳
- تو اسیر نسیان نخواهی شد کلنل... ۴۹
- ف مثل فوتبال و فلسفه ۵۳
- پزشکی، جامه و جامعه‌ای پر اشک و رشک ۶۱
- نکاتی درباره سخنان خانم معتمدآریا ۶۷
- رجم شیخ به ترجمان خویشش خاسته! ۷۳
- بحرین، حکایت جراحی جدایی ۷۹
- شرح آتش ۸۷
- برای آن خسرو شیرین دهان ۹۳
- تجدد و تعدادی تجدیدی ۹۷
- تلخی قهوه‌ام، قند پارسی تو ۱۰۵
- مصلح‌الدین در خیابان میرزای شیرازی ۱۱۱
- گزارش یک قتل ۱۲۱

□ مقدمه

اندیشه روز نیست در بنای سیانی آدم، در انبوه سقف و ستون های آهنی که از بشر غریزه و عادت می سازند و دیگر هیچ... بچاره بشر می پردازد در تاهجر کجا و ناکجا گام می زند ابانی اندیشه و کله آدی تنها بسی سخن کو مست و کر شیهه اسبان حکایت از ترتیب و تنظیمی دارد و نصیر جاگنزامی برخی همکنان رسته بر وجود و خطی ناخوش بر خیال آدم اند و خموشی به.

این قلم به ساحات مختلف، تشون جوهر روانی سرزمین کاخذ نموده تا کمر آیین اندیشه و راه کشون بیاورد و نیز روزنی نیم بند کشاید. رسته انگشتانم برای آن بود تا بنایم کومی توان در ساحات مختلف از دو اجی میان نشرو شعر دید آورد و جان آدم را تازه کرد... اینجا شاعرانه سخن می رانیم و اسب خود را نیز، طعنه زنمان را به گذر ارباب بی امان تاریخ و امی نهم که پیش از اینان نیز نشستان بر گذر امان از سنگ رهگذران نبود و نخواهد بود... انکار شستی سیم ستانده و سیم دیده از پی ریگ در کوزه و سنگ بر سبوی اند... مارا به آمان کار نیست و اینان را بر روزن ما چاره.

برگزیران سال یک هزار و چهار صد و یک خورشیدی
و کتر احسان اقبال سعید

□ سوگند به سر آغاز قلم

در گاهشمار روزی مانده به میانه‌ی تیرماه را روز قلم نام نهاده‌اند و چه زیبا که به جوهر قلم حرمت نهاده‌اند بر اهل اندیشه که قلم معبر تراوش و ماندگاری آنان است. به این بهانه و در زمره‌ی مدایح بی‌صله و قلم‌زدن‌های بی‌قدر و غدر خطوطی را بر تن سپید کاغذ روانه می‌کنم مگر ردی شوند برای دلدادگان وادی دانایی و واحه‌ی سوزان اندیشه‌ورزی.

قلم ابزار کتابت است و باقی گذاشتن ردی از اندیشه و احوال. بشر نخستین در بدوی‌ترین اشکال در پی باقی گذاشتن نقوشی از خویشتن بود تا مگر با هفت هزارسالگان سربه‌سر نشود. این تلاش انسان برای بودن و نمودن از این باب بود تا تنها در حکم دفع غرایز و رد شداید در جهان نزدیک و بشود مصداق "پی افکندم از نظم کاخی بلند/ که از باد و باران نیابد گزند" این نظم می‌تواند نثر، نقاشی، خطاطی یا جلوه‌های دیگری از تولید و زایش باشد. - قلم با آفرینش میان و میانه دارد. انسان در حکم خلیفه الله و جزئی از کلیت نورانی خالق تمایل دارد تا بنگارد و رسم کند تا رسم بندگی را در تلاش برای رسیدن به گرد(فتحه بر گاف) ساحت نقاش ازل به حد توان تکامل دهد. مولانا سرود "ای برادر تو همه اندیشه‌ای/ مابقی خود استخوان و ریشه‌ای" و انسان خردمند نیکو می‌داند که استخوان و ریشه را با زوال و هدم و عدم میانه است و "پیمان‌ه چو پر گشت چه بغداد و چه بلخ". پس قلم و نگارش راه به ابطال زوال می‌برد و اندیشه و تولید معنا را با استخوان

بشکستی میانه‌ای نیست.

- عرصه قلم به حکم کمیاب و کیمیا بودنش به نوعی کیمیاگری می‌ماند، رشک بی‌قلمان است و محل تأمل اهل نظر، پس عرصه‌ی انکار و تردید و گاه تردد بی‌هنرمردمان نیز می‌گردد. لیک در سرزمینی که ارزش دانایی و حکمت تا همیشه بالا و والا بوده است گام زدن در ساحت قلم به پیمودن اقیلم سیمرخ می‌ماند و همواره مورد تحسین و تحیر است. شاید در این روزگاران و نیز روزگاران گذشته شکم اهل قلم به پشت چسبیده باشد از تنگی معاش، اما همواره نگاشته‌اند که "من از بینوایی نیم روی زرد/ غم بینویان رخم زرد کرد" این میران مناعت و همت بلند در نظر از همان جایگاه والای اهل قلم در نظر مردمان است که نقصان و کسر برنمی‌دارد و جماعت خامه بدست در حکم سرخ نگاه داشتم رخ با سیلی هم که شده سیلی از استادان چو شمع و نه‌راسیدن ز آتش را به خلق هدیه و هبه می‌کنند.

برای پایان کار و نکوداشت اهل قلم می‌توان ردی از چکامه‌ی فرخی یزدی ان شاعر سرگردان ما سرگران با جهل را بازخوانی نمود:

هرگز دلم برای کم و بیش غم نداشت

آری نداشت غم که غم بیش و کم نداشت

در دفتر زمانه فتد نامش از قلم

هر ملتی که مردم صاحب قلم نداشت

□ کاش عکاس خیالم بودم

در گاهشمار خورشیدی سه روز مانده تا نفس آخر امرداد را روز عکاسی نامیده‌اند. تقارنی با سالمرگ اقدام به براندازی دولت دکتر محمد مصدق و نیز بریان شدن سیصد و اندی هموطن در سینما رکس آبادان و هنگام تماشای گوزن‌ها.

ثبت پردوام و ابدت مدت لحظه‌ی در حال فنا خود کم از اعجاز و حیرت ندارد. آدمی در حال شدن است و لحظه‌ها در حال ممات، اما عکس آن جادوی یگانه، دم آدم بی‌نفس شونده را مانا می‌کند. عکاسی انگار در همان طلوعش حضور مهیبی را به رخ می‌کشد با همان حالت انفجار فلش‌های ابتدایی که به ترکیدن دینامیت می‌ماند و می‌برازد که بشر در حال تبخیر، گر قادر بر تفریر تقدیر نیست توانسته ردی و نشانی قطعی و بی‌تردید از خود برجای بگذارد. برای همین است که آدم‌ها می‌خواهند در عکس‌ها مهیب‌تر و زیباتر و خندان و فراتر به تصویر درآیند تا در همان یک آن که می‌ماند کسانی مرحبا نثار قامت، هیئت و هیمنه‌شان گردانند.

عکس گاه گویای همه چیز است، رساتر از نوشته و خاطره، بی‌پیرایه‌تر از روایت و غیرقابل انکار و خدشه، سیمای تنومند و بی‌آزم شعبان در ظهر گرم روز کودتا گویای فتادن کوزه سفالین دولت مصدق از ایوان ایران است و چشم‌های بی‌گناه کریم پورشیرازی، روزنامه‌چی جریده شورش گویاترین حکایت از سوختن در آتش خشم کودتاچیان کمی پس از مرداد است. میان

آتش و مرداد برآستی کدام نسبت است؟ و مر مرداد را چون نی زین سوختن، مطلوب چیست؟

کودتا که شد مختار کریم پور شیرازی روزنامه‌نویس شورش را در بند سیاستش کردند و... تا جایی که جانی در بدن داشت بیچاره را زدند و قلم سرینش را در کامش شکستند. پیش از کودتا در حمایت از مصدق آتشین نگاشته بود و تاخته بود بر دستگاه سلطنت، پس از کودتا در بند پتو پیچش کردند و مقداری بنزین از محصولات شرکت بریتیش پترولیوم بر تنش ریخته و کبریت کشیدند... این شد حکایت مختار در روزگار...

ابراهیم گلستان در کتابی زیر همین عنوان می‌نویسد که مختار فرزند پیشکار پدر فریدون توللی شاعر شیرازی بوده است. روزگاری پس از عاشقی فریدون در به کوه زدن و مجنون بازی‌اش با بچه ارباب همراهی می‌کند و بشدت عقوبت می‌بیند. انگار این مختار هرگز مختار نبود و عافیتی مگر سوختن در طالع نداشت... بیست و پنج بهار بعدتر جماعتی حین تماشای گوزن‌های کیمیایی سوختند و ردشان برای همیشه بر تن سینما رکس آبادان ماند و مانا شد. آنها رفته بودند تا حکایت قدرت و رفقا را به تماشا بنشینند که خود حکایتی دگر شدند. همان قدرتی که نقش آفرینی یگانه‌ی فرامرز قریب‌ان در یادها مانایش کرد و کسانی بعدتر گفتند گرت‌ای از چریک جان‌باخته‌ی آن سالها احمد زیرم بوده که مسعود بر پرده‌اش آورده است. قریب‌ان و کیمیایی با اسفند منفردزاده خنیاگر شهیر آن سالها هم کوی بودند و خاطره‌ها دارند از تماشای فیلم‌ها در آن سالها. مسعود کیمیایی روایت می‌کند آن سالها سید مجتبی نواب صفوی را در آن کوی می‌دیده که آرام و پرشکوه گام می‌زد... جلو رفته و دستش را می‌بوسیده و سید انعامی کف دست طفل می‌گذاشته و مسعود با آن مهمان سینمای کاپری ...

کاش عکاس خیال بودم ■ ۱۹

سینما، آتش و عکس رسم میان اینان کدام است؟ بینندگان گوزنها در آتش سوختند و مختار کریم پورشیرازی هم آتش بر جان شد اما عکس‌ها تا هنوز لبخند این آتش بر جانان را ماندنی کرده است. یادشان گرمی باد که بیگناه سوختند و جان همچو پروانه بر آتشی که خود نیفروخته بودند سپردند و کاش آتش‌ها بسان آتش آخرین چهارشنبه‌های باستانی برای ستاندن زردی و هبه‌ی سرخی می‌بود نه سوزاندن جان‌های عاشق و شیفته که آتش در جان به که آتش بر جان.

□ ما درون را بنگریم و حال را!

چندی پیش برای دیدار و تهنیت به دوستی عازم دفتر کارش شدم. ترافیک وحشتناک، بی‌قانون و آلودگی معابر و کوچه منتهی به دفتر بی‌نهایت آزارنده و در حکم جفا و خطا بر چشم و جان نوع بشر بود. به حکم تلاش انسان برای تعمیم پدیده‌ها به دیگر ساحات پنداشتم دفتر دوستم نیز محتملاً جایی تاریک، ترش و بی‌رمق و کدر چون همین معبر رسیدن به آن باید باشد. در این افکار بودم که با ورود از آستان آن محفل، محلی نکو و خوش تهویه با طراحی و منظره‌ی یگانه و منحصر یافتم. دیوارها با تابلوهایی از خطاطی اشعار اهل دل ایران زمین به سعیدیه می‌مانست و کیفیت و ابزار میهمان‌نوازی آدم را یاد لابی بهترین اقامتگاه‌ها می‌انداخت.

همان‌جا در این فکر افتادم که چرا در دل کوچه‌ای تنگ و باریک که زباله‌ها و سگان در آن رهايند و کیفیت ستردن اضافات و پارک خودروها چنان است چنین برین خلدی می‌تواند به سان آشیانی دنج قد برافرازد؟ و باز در خاطر آمد از این بناها و دفاتر در دل سرزمین مان کم نداریم... آنجا که در فضای عمومی لبریز از افعال و حجم‌های نامدنی به یکباره با سازه‌هایی مستور و لبریز از آرامش و زیبایی مواجه می‌شویم؟ چرا درون آباد و برون ویران؟

- تاریخ قبیله‌ای - غارتی تا همیشه خزیدن در کنج را برای در امان ماندن از شحنة و چیره پیشه و پیشنهاد نموده است. عرصه عمومی محلی برای

رژوی غلبه رفتن و سرنیزه در چشم خلق تا همیشه مغلوب فرو کردن بوده است. گام زدن شحنه و داروغه و مغول در برزن و کوی برای ستاندن باج یا راه بردن به گنجی شایگان در کنجی و نیز شکار آهوانی در هیئت و هیئت انسانی بوده است. این تا همیشه عرصه عمومی را برای عموم تبدیل به جایی نه برای من نموده است. اینجا انگار ملک اجنبی و قاهر و جابر است پس زمینش سوخته و ویرانه به!

یک جماعتی از آدم‌ها که هنوز شهروند نشده‌اند و شهر را مکانی همگن و همگانی برای زیست، لذت و بود و باش نمی‌شمرند پس هنوز در و بر مرام "دیگی که برای من نجوشد بگذار سر سگ در آن بجوشد" نسبت به سرنوشت دیوار و بر شهر محل زندگی‌اش بی تفاوت است. این انسان تنها معابر را عاشقانه و مالکانه نمی‌نگرد که محل عبوری از سر اجبار می‌بیند و می‌یابد. رگ‌های شهر را برای سود و جستن نان و نادانی می‌خواهد پس بی هیچ تغافل از هر تقابلی برای کسب سور از عرصه شهر و انتقالش به بهشت پنهان و برین خود استقبال می‌کند. شاید برای همین است که برخلاف دیگر کشورهای صاحب فوتبال که مردمان هر شهر برای چند نسل و بطور تاریخی-توارثی حامی تیم فوتبال شهر خودشان هستند اما در سرزمین ما چون هویت شهری بر مبنای منافع مشترک و خاطرات جمعی آدم‌های منفرد و متفرق را ندارد و مفهوم خانواده نیز تعبیر و تفسیر منحصر دارد همه طرفدار دو تیم مرکز نشین هستند. (با کمی اغماض البته و ذکر این نکته که در سال‌های اخیر این مسئله تا میزانی تعدیل شده است)

- در جوامعی که مفهوم خانواده و ایل و ال کم‌رنگ یا بی‌رنگ است و انسان در مواجهه با آدم‌ها تنها تر است و یگانه‌تر، شهر و عرصه عمومی مفهومی پررنگ‌تر دارد چون خدماتی که شهرداری، کافه‌ها و فرهنگسراها

می‌دهند عملاً جهت‌دهنده و پرکننده‌ی تنهایی و مولد یک ساختار دل‌بستگی-وابستگیست اما در ایران مفهوم خانواده بسیار پررنگ است و خانواده در درون چهاردیواری و عمارت خانوادگی معنا می‌یابد. تفریح، بود و باش و سوگ و سور همه در خانواده و بنای خانوادگیست و عرصه شهر را با عیان و نهان این انسان کاری نیست پس دل‌بستگی هم در حکم "از دل برود هر آنکه از دیده رود" زایل و نازل می‌شود.

کوچه و خیابان محل گذر است تا به عرصه امن خانواده یا خاندان برسیم. از دریچه‌ی دیگر که بنگریم حتی بسیار تهران‌نشینان هنوز اینجا را خانه نمی‌دانند و در اولین فرصت راهی دیار آبی می‌شوند و نگاه و احساس‌شان به خانه باز در زادگاه به سبب حضور دیرپای خانه و خاندان پررنگ‌تر است. خانواده نیز درون عمارت با دیوهای بلند ستر معنا می‌یابد، جایی که کسی منال و جمال اهل خانه را نبیند و هوس نکند. خیابان و کوچه اما چه؟ آنجا محل نمایش است و پر هوس و اشتها برای دیگران... اینجا خرابستانیست که باید به حال خود رها شود.

- پرداختن به درون و زدودن پیرایه‌ها از دل تا همیشه مطمح نظر اهل عرفان و نظر بوده است. این که انسان بتواند از هیاهو بگذرد و به هیئات درون خود پرداخته نجواگر قصه‌های خویش و خدا گردد. این پرداختن اما رهاوردش در فرهنگ ایرانی مهربانی و پاسداری از طبیعت و نیز عرصه عمومی بوده است و نیاززدن موری و گل نکردن آبی، آب را گل نکند نه برای آنکه می‌رود پای سپیداری تا فرو شوید اندوه دلی... برای آن که آب است و آفریده خدا و خود زبانی برای خود دارد و ادارکی، پس بودنش را پاس بداریم و اهتمام بر آن نه به اهمیت ارتباطش با شستن دلی خسته یا تیره است. این جان نگاه به اندرون در فکر عارفانه ایرانیست و نه بی‌اعتنایی و

ویرانی در و بر عالم که "دنیا ارزشش را ندارد".
- بسیار می شنویم که ظاهر را می سازند و رخت ریا بر تن از درونی تباه و
باوری ویرا در حق خود و آدمیان برخوردارند و چه میزان نکوهیده است این
کردار و کنش اجتماعی. اما به حکم عیب نوشخواری جمله بگفتی هنرش
نیز بگو کاش در عرصه شهر و طبیعت همین ریاکاری را در کار کنیک و
ظاهر و جلوه شهر را بپیراییم.

□ هم‌میهن خوش آمدی

رابینات رانات تاگور (۱۸۶۱-۱۹۴۱م) شاعر شهیر و نویسنده‌ی سترک هندوستانی زمانی سرود "هر کودک با این پیام به دنیا می‌آید که خدا از انسان ناامید نشده است". به حکم بی‌هوا دویدن نوقلم در باغ معرفت بزرگان می‌خواهم بنگارم هر جریده با این پیام از مطبعه بر پیشخوان هبوط می‌کند که طالبان دانایی و گشودن روزنی یا پنجره‌ای هنوز در حکم چشم و چراغان شهر چشمک می‌زنند.

به گاه گذشتن از مقابل جایگاه فروش مطبوعات شبیه به عاشقی که نمی‌تواند بی‌هوا و حواس از کنار محبوب سال‌های شیرین بگذرد پایم ایستا و زانویم سست شد تا عنوان لاغر این سال‌ها و ماندگان تا هنوز بوران‌های گونه‌گون را به تماشا بنشینم.

این بزم هنوز حکایت از اصالت قلم در ملکی دارد که نان از قلم خوردن را هم ردیف لقمه در خون خویش زدن شمرده‌اند. با تولد رسانه‌های جدید و زودیاب البته بانگ برداشتند که زمین برای رسانه‌های مکتوب تنگ و زمانه به سر آمده است. لیک تشت انکار این مدعا پیش و بیش از آنی که پنداشتند صدای مهیب اصابت بر زمینش گوش‌ها را پر کرد که برای دلدادگان سال‌های پای دکه و خواندن یادداشت‌های عطراگین بر تن بی‌دفاع درخت هنوز مطبعه و دوات نوا و ندایی دیگری دارد. انگار نوای نسیم شمال و صوراسرافیل تا هنوز لابلای صفحات کاهی مشام نواز است. هنوز تماشای

تیرهای درشت "امام آمد و" خرمشهر آزاد شد" انگار به هزار لایک و کللیک برای اهل نظر می‌چربد.

چشم جستجو گرم بر نام هم‌میهن افتاد و بی‌هوا خواستم نسخه‌ای زان نام دیرپا و یادآور را میان انگشتان دل به کاغذ و مرکب داده‌ام لمس کنم. در شناسنامه جریده نام‌های دیرین ساحت قلم را یافته‌ام و دانستم که اگر در این ملک بنیادها چندان نمی‌پایند و از گزش و وزش باد و باران‌ها تن زخمی و گاه سپر انداخته می‌گردند بنیان‌ها اما می‌مانند و آدم می‌سازند تا با قلم و انبان داشته‌ها خیال تربیت کنند و باز به یاد روزگاران ستاره‌های سربی حروف مخملین و نه آتشین تحویل ما جماعت دلشده بدهند. هم‌میهن خوش آمدی! باور دارم در عصر چشم‌های مجازی و عسرت اصالت باز آفتاب سوختگان را پای دکه‌ها خواهی کشانید و برای اهل نظر میهن هم‌میهنی مشکین خواهی بود.

این خطوط را قلمی کردم تا پاس بدارم آمدن‌تان را به عرصه روزنامه‌جات چاپی که "ثبت است بر جریده عالم دوام ما" و باور دارم که اهل قلم به حرمت "الذی علم بالقلم" ماندگاران بر جریده‌ی عالم‌اند و در حکم پی‌افکندن کاخی بلند از سخن و کلمه که باد و باران را توان زدودنش از خاطره جمعی یک ملت و ملک نیست.

□ سیاحت ساحت سایه

سایه‌ی بلند کلام و ترنم، رخت از رخت آویز عالم بر کند و جهان بی‌بنیاد را فرو نهاد. "جهان پیر است و بی‌بنیاد از این فرهادکش فریاد... " کاش زبان و کام را تاب‌ی بود در سترکی سوگ ذیل آفتاب و بی‌سایه، تا مگر می‌سرودیم "از این فریادکش فریاد".

امیر هوشنگ ابتهاج غزلسرا و انسان ایستاده در آستانه‌ی فرزاندگی دلش تاب نیاورد می‌بیشتر دم بزند و در گذشت. ابتهاج آدم زمین و زمانه‌ای دگر بود انگار، لیک سخنش رایحه مشام‌نواز امروز و همیشه را در آستین نهان داشت و کدام خرد و درشتی می‌توانست بشنود "ارغوان! این چه رازیست که هر بار بهار با عزای دل ما می‌آید" و تردیده نشود و بر بهار بی‌بارش دمل گلایه را زخمین نکند.

ابتهاج به سان نسل خویش شعر را آخته می‌دید و در خدمت غایتی بلند برای انسان، پیشانی بلند بود اما کو زان ساحت رست به چکامه برای سپهر انسان و دل نازک و نرمش و دیگر رنج‌های آدمی، هبوط کرد و سقوط را نگزید یا بر او آوار نگشت.

امیر هوشنگ ابتهاج به سان سکه‌ی رایج آن سال‌ها چپ‌گزید اما چپ نکرد و کلمه را برای کلمه و انسان خواست، در سوگ کیوان آن رفیق یگانه نالید و سرود اما نه آخته و خون‌چکان که زخمین دل و نرم خیال برای یاد آن رفتگان و مهرهای نوریزده و عاشقی‌های نکرده. انگار آن زاده‌ی شهر

باران هنوز در خیال پاهای خسته و چرخ‌های نزده در زیر بارنی که دائم بیارد می‌گذاخت. یادش بود تا همین دمان آخر از رفاقت کیوان را! همان که نجف دریابندری مهم‌ترین هنرش را رفیق بودن و ماندن می‌خواند! همان که بامداد برای سوگش سرود "سال خون مرتضی، سال اشک پوری"، سایه برای شوی پوری و رفیق رفیق قلبش به سرپنجه‌ی خونین نگاشت "کیوان ستاره شد/ تا شب گرفتگان/ راه سپید را بشناسند" او از پی ارغوان و حقیقت غم بود. سایه اما تنها محدود به یک ساحت و محدود به برخی واژگان نماند و نماند. ترانه سرود و آن هم در قله و غایتی که هم جان‌های شیفته‌ی نوآمدگان را جلا دهد و هم آرمیدگان در کنار کنار قدیم و دلداگان دیوارهای کاهگلین را... شبی همایون را به خرم باغچه‌ی خوانه‌اش برای نانی و آوازی فرا خواند و از پس دلبری داوودی نوای پرندگان ترانه ساخت "شبی که آوای نی تو شنیدم/ چو آهوی خسته پی تو دویدم/ دوان دوان تا لب چشمه رسیدم/ نشانه‌ای از تو و نغمه ندیدم/ تو ای پری کجایی... که رخ نمی‌نمایی... و شد آنچه باید می‌شد و شنوده‌ایم به جان بارها... و سایه در جستجوی پری خیال انسان از پی معنا همه عمر دوان بود با پاهای خسته، روزی از پی شور و خروش ملتی برای سلام دادن بر سپیدی و هدم تباهی سرود "ای ایران ای سرای امید/ از خاکت سپیده دمید/ بنگر کزین راه پر خون/ خورشیدی خجسته رسید... وین بار لطفی انگشت بر سیم تار برد و سیاوش بیدگانی پرده‌ی حنجره را برانداخت و آن شور را ماهور خواند. سایه باران را به جان دوست می‌داشت و یاد رفیقانش و حین گام زدن در زیر باران، اکنون سیاوش برایش می‌خواند "بیار ای بارون بیار/ با دلم گریه کن خون بیار/ بحر لیلی چو مجنون بیار ای بارون... به یاد عاشقای این دیار/ به کام عاشقای بی‌مزار...."

سایه به سال‌ها سرود و نگاشت و ترانه کرد، آرمان در خیال پرورد و بر منصب دولتی نشست، لیکن جان خسته را مگر می‌توان التیامی جست در روزگار آفتاب‌های داغ و سایه‌های بلند و باریک... رادیو و موسیقی‌اش را اعراض گزید در اعتراض به خونریزی هفدم شهریور دولت شریف امامی. در شب‌های شعر گوته سخن راند و شعر هم! اما نه چون سیاوش کسرای رفیقش آتشین که با لهیب بر نیستان فتاده‌اش میانه نبود و همین میانداری و حرمت انسان تا همیشه در چشم‌ها عزیزش داشت و گاه رهانیدش چون سیاوش ز آتش... گرفتاری‌های عارض شده در ابتدای دهه شصت نیز به سبب دوستی و چکامه و حرمت روزهای خوش هم‌نفسی توسط بزرگان انقلاب تدبیر شد...

سایه اینک به ناز خفته است و شاید برآستی او بیدار گشته از جهان وهم و چشم بر حقیقت گشوده است که خودش روزگاری تحریر کرد "خوشا صبحی که چون از خواب خیزم/ به آغوش تو از بستر گریزم/ گشایم در برویت شادمانه/ رخت بوسم به پایت گل بریزم..." سایه شاید با کیوان به حوضچه‌ی دوستی نشسته‌اند و ارغوان را شادانه در شور بخوانند و سیگاری آتش بزنند که انگار سیگار تنها سایه را می‌برازید و دلش نیامد جان شیرین شاعر را با دود بر باد دهد که دلدادگی لب ابتهاج و سیگار برفروخته تانه دهه و کمی بیشتر پایید... ناصرالدین شاه یک روز کم آورد تا صاحب قران شود و سلطنتش پنجاه ساله، سایه اما سایه‌اش مستدام و سریر سخنش ابدت مدت است که باور داشت "هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی/ الا به آنکه دارد با دلبری وصالی".

□ سایه‌ات مستدام! استاده تا آخرین دمان

زیست جسمانی سایه سرآمد و سرآمد روزگار خویش و روئین تن زره واژه بر تن، ژاژ خایان بی هنر را وانهاد و رفت. در سوگ و فقد بزرگان بسیار گفته و نگاشته می شود و چه بسیار اشک ها که با دلیل و بی بهانه بر خاک فشانده می شود و ز چشم ها روانه، و نیز چندی دیگر جز سنگی بر گوری و یادی و نیز نامی هیچش برجا نمی ماند که این قافله عمر به چنگال طرار مرگ همواره دربند است و گرانبهاترین کالای کاروانیان که جان شیرین است را به یغما می برد و چنان یغمای بزرگان و اهل نظر چون ریختن برگ خزان فراوان است که مهلتی برای ماندن در و بر یک سوگ نمی ماند که سروده اند "سرش پر زخون سواران بود/ پر از تاجداران کیهان بود".

اما قطع حیات بزرگان و صاحبان نظر انسان اهل اندیشه را به تامل و تدبر در معنای زیستن و شدن و نیز نبود شدن می کشاند و بدیهیست آدمی تا پای رنج غیرقابل تحمل و ملال بی توقف در میان نباشد زندگی را همه فراز و نامرادی هایش به جان دوست می دارد و شاعری برای آن نگاشت "فرصت یگانه بود و سفر جانکاه بود/ اما یگانه بود و هیچ کم نداشت/ به جان منت پذیرم و حق گزارم". زیستن اما غایتی و نهایی دارد و خاک شدن و هیچ برجای نماندن از آدمی و تلاش های بسیار برای فرار از این نیست شدن انسان در طول تاریخ روایات مختلفی را باعث گردیده است. اسکندر مقدونی که از پی آب حیات اکناف عالم را نوردید و آخر زیر درخت کنار جان داد و

رفت و بسیاریان دیگر که گشتند و هیچ اندر هیچ شدند. اما اهل قلم و اندیشه در حکم وارثان جوهره و تمایز انسان انگار راز ماندگاری و جاودانگی در گیتی را نیکو دریافته‌اند که فردوسی بی‌صله‌ی سلطان محمود غزنوی نگاشت "پی افکندم از نظم کاخی بلند/ که از باد و باران نیابد گزند" و براستی ز محمود و زرسالان و غوغاصفتان آن عصر مگر گردی هیچ نماند و بولقاسم فردوسی تا هنوز ممدوح است و محل مذاقه و گفت و نوشت، "زندگی صحنه‌ی یکتای هنرمندی ماست/ هر کسی نغمه‌ی خود خواند و از صحنه رود/ صحنه پیوسته بجاست/ خرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد." و خانم ژاله اصفهانی با همین تک چکامه هم ماندگار تاریخ شد و برکنار از قبیله‌ی فراموشان (ایشان البته تالیف و تصنیف‌های متعددی دارند)

درگذشت سایه را به چشم دیدیم که چگونه رسانه و اصحاب جراید با هر سوگیری، منش و روش به آن پرداختند و نتوانستند جوهر این قلم را نادیده بینگارند. انگار کتابت و نگاشتن از زمین و زمانه‌ی انسان خود همان آب خضر جاودانگیست که کسانی در پس برج و بارو و برآوردن حوائج و درآوردن شکلک از پی آنند و در زمانه‌ای که "هنر خوار شد جادویی ارجمند/ نهان راستی، آشکارا گزند" شاید چندی غبار برافرازد النهایه اما در حکم همان مهمل و بیهوده مقبور شوند در یادها. اما فقدان سایه باز پیش چشم آدمیان آورد که "فرزند هنر باش، نه فرزند پدر" و می‌توان با کمی تغییر در این زمانه نوشت هم فرزند پدر باش و هم فرزند هنر. زندگی ابعاد مختلفی دارد و انسان تنها با گرد کردن منال و منصب نمی‌تواند جایگاه درخوری برای جامه خویش بر رخت آویز جهان بیابد. اما هنر در اضلاع مختلف و معنای اصیلش راز جاودانگیست. عمر که از اندازه‌ای بگذرد دیگر لذت تنانه و نعمات بیش هم چندان بکار نمی‌آیند که "اینک اگر

کباب هست، دندان‌ی برای کبابخوری نیست" و انسان با آفرینش و تولید معناست که می‌تواند آن دیگر وجوه وجود خویش را درخشان کند.

امروز یاد سایه، شجریان و لطفی هر سه با "ای ایران ای سرای امید" زنده است و برقرار، هر چند قضاوت‌ها گاه گوناگون است و زمانی که بر پدیده‌ها بگذرد باز بازخوانی و داوری و رصد آن روز با چشم‌انداز امروز آغازیدن می‌گیرد و گاه ممدوحان مواخذه و منکوبان برنشانده بر سریر می‌شوند! اما چه باک که هیچ قضاوتی نمی‌تواند روایت را زایل کند و روایت آن هنرمندان و صاحبان نظر و قلم در همه اعصار است و اهل سیاستی قلمدوست روزگاری سیاستمداران را میهمانان تاریخ و اهل هنر را میزبانان آن خوانده بود. آری چنین است، زیستنی این چنین قرب خیره‌کننده‌ای در ساحت حیات و منزلتی چنان در زمان ممات و نیز نامی و نشانی تا بودن جهان ارمغان می‌آورد... سالها پیشتر دکتر علی شریعتی گفته بود "خدایا! تو چگونه زیستن را به من بیاموز/ چگونه مردن را خود خواهم آموخت... آموختن چون و چگونه زیستن است که مرگ را معنا می‌کند و ادارک این روش یا سلوک است که حیات آدمی را محدود به حیات و حیاط می‌کند یا پیوند می‌دهد به آمالی که همگان در جان داریم و به جان می‌خواهیم.

□ "دانی که چیست" دولت"؟

یک روز پس از نخستین طلوع شهریورماه را آغاز هفته‌ی دولت در گاهشمار نام نهاده‌اند. به سبب انفجار دفتر نخست وزیری در سال هزار و سیصد و شصت و شهادت رئیس جمهور رجایی، نخست وزیر باهنر و دیگر اعضای دولت ابتدای شهریور را به نام هفته‌ی دولت نام نهاده‌اند. مرسوم است که طرح‌ها افتتاح می‌شوند و مسئولان گزارشی از شده‌ها و بایسته‌ها به ملت پیشکش کنند و البته نوید دهند که "خبر آمدی، خبری در راه است" یا خبرهایی خوش از برنامه‌های در حال انجام یا بر کاغذ عرضه می‌دارند.

واژه دولت اما حضور و ریشه‌ای دراز دامن در اذهان پارسی‌گویان و شاعران این سرزمین کهن داشته است و البته معانی کژتاب و گاه غریب و قریبی به معنای بازآرایی شده در ذهن امروزین را در خاطر می‌آورد. دولت در معنای دست به دست شدن و توالی در نثر و نظم پارسی و تازی در کار آمده است. "ساقیا پر شد دل از تیمار پر کن جام را/ در کف من نه سه باده دولت ایام را". دولت البته در معنای حشمت و موفقیت و بخت خوش نیز به کار رفته است و در بیشتر چکامه و متون همین معنا در نظر است "دریاب کنون که نعمت هست به دست/ کین نعمت و ملک می‌رود دست به دست"، انگار خاصیت نعمت، دوران و گذران بودن آن است. نعمت چندان نمی‌پاید و بادهای خزانی از پس و پیش در پی یغمای آنند. "کجا بردی به یغما قلب ما را؟/ چرا نادیده بگرفتی وفا را؟"

آن روزگاران و به رسم سنت عشیره، قبیله و نیز بیداد مهاجمان تیزخنجر و دریده چشم و ساییده دندان آمده از صحاری، دولت و ملک متزلزل و در معرض بادهای ناموافق بود، پس حاصلش می شد اول دریغاگویی بر خوشی های گذشته و ایام عدل و آرام و اگر نه آرمانی لیک ایمن بر جان، "ایا شاه محمود کشورگشای، ز کس گر نترسی بترس از خدای / که پیش از تو شاهان فراوان بدند، همه تاجداران کیهان بدند". دیگر نصیحت و پند بر گذار و فانی و خاک شدن همه چیز و زندگی کردن در لحظه یا عزلت گزینی و در خانقاه اهل خرقة و خنیا درآمدن "شاه ما از جمله شاهان پیش بود و بیش بود/ زانکه شاهنشاه ما هم شاه و هم درویش بود".

اینها اما برای روزگار قبل تر از برآمدن معانی جدید از برای مردم و ملک (ضمه بر میم) و البته ملک (میم به فتحه)، وقتی مردمان از رعیت و بخشی از مایملک و ماترک فتوال به شهروند صاحب حق تبدیل شدند و نیز آدمی که خلیفه الله است و نه بنده خلیفه، و حکمرانی نیز معنایی نوین تری یافت. پس دولت شد بخشی از حاکمیت، مستظهر و پشتیبان به آرا و نظرات پیشینه ی مردمان هر سرزمین، دولت دیگر آن بخت لایزال و ابدمدت نیست که مگر به تیغ و تویی برافتد و باز حمایت و خراجگذاری بر حاکم جدید لازم آید که برگزیدگان خود شهروندان اند و زیر تیغ ارباب قلم، و در آمدن شادنوشی ایام کرونا یا دست افشانی شبانه می تواند نخست وزیران انگلستان و فنلاند را بفرستد پی سماق مکیدن و دیگر هیچ.

باز در روزگار دولت مدرن هم واژه دولت با همان معانی شگرف ادب کهن پارسی در ارتباط اند، دولت در معنای دست به دست شدن و توالی می روند و با رای باز می گردند و حکومت های مردمسالار معمولاً پس از هشت سال متوالی دیگر رئیس جمهور باز نمی گردد. در معنای بخت و اقبال

و کاموری نیز البته که کسب رای و موافقت مردم و مجلس خوشبختی است و امکانی برای ماندن و ابتیاع قدرت به قصد ماندگاری و به انجام رسانیدن خدمت.

با شکل‌گیری انقلاب مشروطه دولت اما معنای مردمی و ملموس تری در ایران زمین بخود گرفت، پیش از آن دولت معنای بخشی از دیوان امیری یا بازوی اجرایی اوامر ملوکانه می‌داد و حتی گاهی برای خوش خدمتی داغ، درفش و کورشو! دورشوی بیشتری هم در کار می‌آورد. (به سیاحت‌نامه ابراهیم بیگ‌نگاهی بیفکنید و صحنه عبور حاکم یک شهر بی‌اهمیت و کردار فراشان و دیوانیان! این واژه دیوانیان در معنای جمع دیوها برای آن دوران دقیق و درست انتخاب شده است). مشروطه اما نظام پارلمانی و رای تمایل را وارد ادبیات سیاسی و مراوده میان حاکمیت و مردم می‌کند. گاه چنان میان مردم و دولت یگانگی حاصل می‌شود که اوراق قرضه دولت دکتر مصدق را مردمان به جان می‌خرند و می‌شوند همراه و همدل، اما نه به حکم "چو فرمان یزدان، چو فرمان شاه / که با ایمان و آگاهی و بر دولتی برگزیده و برآمده از انتخاب و برافتنده با عدم اعتماد و نه تیغ و میخ و تانک! برای برخی اما نشستن بر منصب دولتمداری گاه چنان حیرت‌انگیز و ناباور رخ می‌دهد که می‌شوند تمثال تام و تمام "دولت آن است که بی‌خون دل آید به کنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست". به پیروزی امثال ترامپ در ایالات متحده، رودریگو دوترته در فیلیپین و... نگاهی بیفکنید تا بدانیم امان از اینکه دولت مراد بخواهد بر شانه کسی بوسه دهد وین بوسه را با بوسه‌های ماران بر دوش ضحاک فرسخ‌ها فاصله است! آن عاقبت فریدون در چاه می‌کند و بولقاسم می‌سراید "سوی لشکر آفریدون شدند / زینرنگ ضحاک بیرون شدند" وین را کر و فر و مدتی صدرنشینی حاصل می‌آید.

آخر این که در گیتی مجال و زمین برای اثر و ثمر محدود است. دولتمندی و دولتمداری فرصتی یگانه است و نعمتی دیرپاب که باید قدر نهاد و برای خدمتی ماندگار و آرامش و آسایش جانب خلق در کار آورد که همگان را این زر در چنگ نمی آید. می شود کفران نمود و نعمت را نعمت و گلستان را آتش کرد. چائوشسکو، موسولینی، بن علی، صدام حسین و... نیز نمونه هایی برای تباهی نعمت دولت هستند و باز می توان گفت "دیرپاب کون که نعمتت هست به دست / کین نعمت و ملک می رود دست به دست" و برای یابندگان و نرسیدگان به درب کوشک دولت می توان قلندرانه و آرام نجوا کرد "هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی / الا به آنکه دارد با دلبری وصالی!" و طرف اگر رند باشد می گوید دلبرم همان دولت و دولتداریست...

□ تو اسیر نسیان نخواهی شد کلنل...

سی بهار را به جان نوشید و خواست طعم ته‌نشین جام شوکران را مزه کند...
انگار جهان برای عاشق طعم قهوه قجری می‌دهد... بانوی کمان آبروی ختن
شمیم، تلخ بی‌آزم قجری‌اش را در فنجان چشم‌هایت به دردانه‌ی ایران زمین
بنوشان... قهوه قهر است با سرنوشت ناگزیرش... با نوشاندن شرننگ در کام
صاحب عاشقانه‌ترین نواها و عقاب صفتی که فراز ابر و فراخ سینه‌ی کبک
طالع و طلعتش بود...

ضمیر کلنل از طلوع ضماد می‌خواست که صاحب نفس و ایستاده بر
افق‌های باز دشت زندگی را مگر مرهم، مگر محرم، تاب آوردن تب زیستن
میان میانمایگان را علت شود...

کلنل پرواز را آموخت اما باور نکرد پرنده مردنیست... نخواست ایمان
بیاورد به آغاز فصل سرد... روزی در کابین آن آهنین جان دلسرد نگریست
بر ابتلا و رطل گران اهل زمین... در نظرش به سان گردی سبکبار آمد آن
همه. شاید آن دلشده را مسکنت سبکبال چنین به وادی خوشخیالی کشیده
بود... باور نداشت روزی ز پس سنگ یکی سخت کمانی...

کلنل را با نوا میانه بود... انگار کلنل‌ها عاشق رعشه‌ی سرانگشت و تن
پیانو هستند... آن وزیری، این پسیان... زان روزهای نواختن که جان از قالب
تن پرواز گزید و بی‌پروا راه جستن بیش و پیش از تن‌های پروار پیمودن
گرفت... دانست مگر هم آشیانی سیمرخ جان شیفته و سر بی‌قرار بر تن را

قرار بخشند... شد سیمرغ عطار نشابوری... آه نشابور تا قوچان چه صعبراه و پل صراطیست برای کلنل... خواست به ارتفاع عنقا از هفت دریا بگذرد و اقالیم را نفس بکشد مگر به راز شهر پشت دریاها که در آن پنجره‌ها رو به تجلی باز است دست یابد...

مگر می‌توان از دد و دنی مردمان گذشت و هم سفره سیمرغ شد؟ انگار همان روزها کسی چشم‌های زیبایش را چشم زده بود... از پی یگانگی کلامی بود تا عاشق شود. پسیان هنوز صفحه هزار دور عشق را نواخته بود. دلش می‌خواست سرب‌بی‌تن را بر پیکر پیوست کند و سال‌ها بعد بنوازد "تو ای پری کجایی" و دستی مهر آگین به حنا نشسته بر شانه ستبر و سپرینش فرود آید که "جانا! پری اینجاست کنار تو" آن دست یگانه انگار کمی دیر و کمی دور تنها برای کندن روی و موی بر تربتش بر چهر گلچره فرود آمد تا یکصده بعد مویه کند بر تن بی‌سر... بر عاشقی که سوخت طیاره‌اش تاب ریاضت سفر سیمرغ و صغیر تنهایی را نیاورد تا یک قرن را بپیماید و بر دستان صاحب دستار بوسه نثار کند... چقدر تنهایی تو کلنل... قربان تنهایی‌ات تندیس محبوب همه فروغ‌های گرفتار در فصلی سرد...

شنیدستی ماهی بر زمین آمد تا زخم‌های گردنت را بوسه باران کند؟ خواست تا سرانگشت زیباییت را بود بکشد و بنیوشد "تو ای پری کجایی؟" در قوچان از رنج هستی رهیدی و دیگر هیچ کس نوای "دختر قوچانی" را در شور نخواهند... صاحب چشم‌های طوفانی، کسی صد سال بعد تربتت را غرق رد‌دای مشکینش کرد. کاش طیاره‌ات تا آسمان کوکب بار چشم‌هایش اوراق کاهی تاریخ را طی الارض کرده بود...

□ ف مثل فوتبال و فلسفه

فوتبال اتفاق است و اتحاد، بازیست و اندیشه و برنامه، ترکیب و تلفیقی است از نبوغ و کوشش و شاید بیش و کم از این هم باشد. اما شاید ارتباط میان فلسفه و فوتبال از آن مقولاتی باشد که در کم‌تر دکان معقول و حجره‌ی منقولی راهی بر آن باشد. فلسفه از پی گشودن رازها از دهر و گیتی و این گرد (کسره زیرانداز گاف) گردان است و فوتبال نیز با گویی گرد میان انسان‌هایی کم از بیست و سه تن بازی می‌شود. حکایت غربی است، جماعی پی چوگان جدید می‌گردند و می‌دوند و نیز می‌پرند تا مگر به ضربتی کامور و کامروا گردند و جماعتی نیز در گیتی از پی گشودن رازها بید، کیمیاگری می‌کنند و کار، از پی یار و منال وین‌ها را بهم چکار؟ این خطوط و از پی‌اش دیگر کلمات برای همین نگاه دیگرگون بر پدیده‌ای هستند که تا هنوز دل می‌برد و عاقل، عارف و امی را دربند و پابند خویش می‌سازد. در این نوشتار برانم تا گر از دست برآید نگاهی نوبه فلسفه و چیستی فوتبال و نیز رابطه‌اش با آن دیگر ابعاد و وجوه هستی پردازم.

فوتبال در کلوسیوم:

ورزشگاه‌های خرد و کلان، هر کدام بسته به وسعت و نگاه بانی کمی تا بیشتر آدم در خود جای می‌دهند، بسته به شوکت و منزلت و مکنت آدمیان از سکوی سیمانی و تخمه ژاپنی تا جایگاه ویژه و نسکافه هوس‌انگیز چاشنی

تماشای دویدن آدمیان در میانه می‌کنند. انگار کن همان کلوسیوم است در روم باستان، آدم‌ها نظاره‌گر ستهیدن دیگران و ابراز نظر بر اندام و توان دریدن و مهارت مکیدنشان، و سزار را سزد اگر در لژ ویژه نبرد لژیون‌ها را بنگرد، بعضی نبردها خاص‌تر و ویژه‌ترند، مانند جنگیدن با ببر وحشی تازه آمده از سرزمین‌های نو یا آن دیگر یلان نام‌آور و آنانی که مدعی‌اند "جهان آفرین تا جهان آفرید/ سواری چو رستم نیامد پدید". جهان اما جای زیباتری شده، دیگر نبردها نه بیرحم‌اند و نه کشته بر جای می‌نهند، فوتبالیست‌ها همان گلاادیاتورهای مدرن هستند که میل چیرگی آدمی را در شکلی مدنی‌تر به رخ می‌کشند. سزارهای دنیای جدید مالکان و صاحبان و نیز بانیان فوتبال سیاسی هستند. کسانی مثل سیلویو برلوسکونی نخست‌وزیر پیشین و مالک باشگاه میلان ایتالیا، اما دیگر با جهت حرکت شست برلوسکونی کسی در زمین بی‌جان نمی‌شود و نهایتاً در پایان فصل و با توافق طرفین قرارداد فسخ می‌شود و قطع همکاری صورت می‌گیرد. صورت قصه همان ماجرای کلسیوم است اما فوتبالیست‌ها خوشبخت‌اند که در زمانه‌ی این سال‌ها می‌زیند و نه آن زمان، مجبور نیستند و خود گزیده‌اند در این سبز میدان بازی کنند و باز این تنها یک بازیست که در پایانش پهلویی دریده نمی‌شود و مغلوب بر و در خاک نمی‌شود بلکه دست می‌دهد و برای بازی بعد خودش را آماده می‌کند. گلاادیاتور می‌جنگد تا زنده بماند و بازی در کار نبود. شاید برای تماشاگران و سزاریان بازی بود اما برای آن بینوایان بازی مرگ و زندگی و پاداش پیروزی کمی بیشتر زنده ماندن اما صله‌ی چیرگی اهالی فوتبال دلار تانخورده و آن دیگر چیزهاست.

البته در فوتبال مدرن هم باز کسانی جان می‌دهند. فاجعه ورزشگاه هیسل بلژیک و جان دادن کثیری از حامیان یوونتوس تورین و کمتر لیورپولی‌ها و

یا جان‌دادگان بازی ایران و ژاپن در مرحله مقدماتی جام جهانی دوهزار و شش آلمان و دیگر از دست شدن اهل فوتبال در میانه‌ی میدان... هیهات میانه‌ی میدان و جان دادن؟ مگر نه این که "رقصی چنین میانه‌ی میدانم؟ آرزوست" مارک ووین فوبازیکن کامرونی، فهر مجارستانی، پوئرتای اسپانیولی و دیگر... اما این جا مرگ را ناگزیزی در میان نیست و ناگزیزی، اما آن نگوئختان را مرگ از پس و پیش و در پیشانی نوشت رج زده بودند با سوزن سخت سزار و میان این دو تفاوت از زمین تا آسمان است. می‌گویند بیل شنکلی از مربیان قدیم و شهیر فوتبال در بریتانیا گفته است فوتبال مرگ و زندگی نیست و بیش از آن است، باید گفت بیلی خان! چون آن زمان هنوز نمرده بودی افاضات می‌فرمودی!

تفاوت بازی را ببینید! از بازی تا بازی، در فوتبال کسی نمی‌میرد، نمایش است و بازی، تئاتری که بازیکن چون بازیگر تنها از روی گفتارها نمی‌خواند و نبوغ و حادثه در آستین دارد، گرمش همان ژست‌های مکش مرگ من در عاشق پیراهن بودن و دیگر گزاف‌ها... آنجا اما... خاک کلسیوم هنوز بوی خون خشکیده می‌دهد...

فوتبال، دین، عرفان:

عنوان شاید دیریاب و شبه‌فکن باشد. آخر میان فوتبال با امر خطیر دین و درهم‌تنیدگی‌های پیچان عرفان کدام حرف ربط است. گیرم همان زلف پیچدار کارلوس وادراما را با تاییدگی‌های دیگر مفاهیم وصل است و توامان فصل! تا موسم رسیدن و دریافتن به اخوت پاییز و بهار ایمان نیم‌بندی به سان چینی بندزده‌ی روزگاران بندبازان بی‌لرزه بیاوریم.

جماعت جدی فوتبال را لغو و لعب می‌خواندند و التفاتی نداشتند بر این

سرگرمی توده‌ها، این توده خود واژه‌ی غریبی‌ست که برای فتح هراس از پیچیدگی هر آدم بر لشکر بی‌سپری از آنان اطلاق می‌شود تا اندیشدین برای جان شریف یک نسان را سه طلاقه نمایند... بگذریم... نگذریم هم چیزی در دستان و دستار ما نیست و هرگز هم نبوده است.

انسان با گذر از مصائب و چیرگی بر موانع بر خویشتن غره و مطمئن می‌شود و می‌پندارد به سان عقابی فاتح و چیره و از وضع بالا بر موضع پایین محاط است... "بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت/ امروز جهان زیر پر ماست". اما آدم مدعی که پرهیز دینی را نادیده می‌انگارد و خود را خدا می‌انگارد گاه چنان فرومی‌افتد و از دشواری‌های دم دستی درمی‌ماند که می‌شود مصداق بلاهت و تابلوی تام سفاهت. بهشت می‌سازد و دمی پیش از ادخلو به سان شداد موری بورش می‌کند و خلاص! تا بداند در گردش دهر و در برابر نادانسته‌ها و عجزش داشته‌هایش خوابی بود و خیالی. طرف می‌شود کریستیانو رونالدو یا زلاتان، با توپ سحر می‌کند و چشم‌ها در تماشای هنر و جادویش در می‌ماند اما ساده‌ترین ضربه در فوتبال که همان پنالتی باشد را در حساس‌ترین لحظه از کف می‌دهد "گهی بر طارم اعلی نشینم/ گهی تا پشت پای خود نینم". این می‌شود خود شکستن و فروریختن از خویش گذشتن و مطمئن بر احوال چند روزه نگشتن و قدر نعمت دانستن "ز یزدان دان نه از ارکان که کوه دیدگی باشد/ که خطی کز خرد خیزد تو آن را از بنان بینی".

فوتبال بازی زندگیت، به تلاش و با اقبال می‌رسی و خیره می‌کنی و به آنی هرآنچه ساخته‌ای بر باد می‌دهی آنهم در ناباورترین لحظه و ضربه! استیون جرارد کاپیتان و بازیکن وفادار لیورپول سال‌ها ستاره و بهترین بازیکن این تیم بود، انگار به دنیا آمده بود تا بار سال‌های عسرت پس از کنی

دالگلیش، یان راش و... را به دوش بکشد و دلخوشی لک لک‌ها (لقب لیورپول) در سال‌های تکتازی منچستر یونایتد سرالکس فرگوسن باشد. پس از سالها یک گام تا قهرمانی باقی مانده، چند ضربه تا سقوط خیمه‌ی شکست، اما پای استیوی همان جایی که نباید در یک لحظه معمولی لیز می‌خورد و دمبابا بازیکن سنگالی، چلسی را به گل می‌رساند و تمام... نجات‌دهنده در گور با چشم بی‌فروغ خفته است... رویا در ناباورانه‌ترین شکلش و توسط خود قهرمان بر باد شد. این خود افسانه سیزیف است... سنگ را به جهد بر شانه تا بالای کوه و باز سقوط و باز رنج و الم...

فوتبال آدم فیلسوف منش کم بخود ندیده است و عارف مسلک‌انی محال و مال‌اندیش! یکی روبرتو باجو ستاره تیم ایتالیا در جام جهانی ۱۹۹۴ آمریکا! فوتبالیستی که با موهای دم اسبی‌اش معروف بود و برخلاف تصویرها یک بودایی معتقد می‌نمود که هرگز لب به گوشت نمی‌زد... رویی چهره‌ای آرام و معصوم داشت. یک تنه در هر بازی آن جام تیم تا آستانه ویرانی را بر شانه‌های نحیف خود بالا می‌کشید و تا فینال هم برد... در فینال خودش پنالتی را به آسمان‌ها فرستاد و خلاص. رویا بر باد شد. سیزیف بودایی من.

کارلوس روآ دروازه بان جوان و جذاب تیم ملی آرژانتین در جام جهانی نود و هشت فرانسه از آن موارد دریاد ماندنیست. کسی که با مهار پنالتی‌های انگلیسی‌های مغرور چهره شد و تا آستانه پیوستن به منچستر یونایتد برای جانشینی پیترا شمایکل شهیر هم رفت اما در همان سالها حسب اعتقادش به یک کلیسای خاص معتقد بود جهان در سال ۲۰۰۰ پایان خواهد یافت و می‌خواهد این دو سال باقی مانده را در خلوتگاهی در کوه‌های اند مراقبه و عبادت کند و کرد و فوتبال را در آن اوج به شکل غریب وانهاد...

دست خداداد:

قانون، آدم و آب خنک!

فوتبال شبه بازیست که می‌توان قوانین اتوکشیده را در آن نقض شده دید و از این نقض کیفیتور شد. می‌شود سال‌ها نظم و کار ماشینی و سازماندهی شده در برابر نبوغ یک پله و ماردونا دود شود و به هوا برود. می‌تواند شکست تمام عیار آرژانتین در برابر ارتش انگلستان با یک پیروزی فوتبالی دود شده و هوا برد. در فوتبال روح گاه مودی و بازیگوش انسان از نقص یا نقض قانون لذت می‌برد. همه با لذت از گل معروف به دست خدای ماردونای فقید به انگلستان یاد می‌کنیم اما نمی‌خواهیم به روی مبارک بیاوریم که این کار فریبکاری، خطا و قانون‌شکنی بوده است. لذتی که در این هست در آن قانونمداری حرص درآور نیست. باز در فوتبال می‌توانی بد باشی و آخر بر قله فتح بایستی. آن دست خدای ماردونا بود و این با گل خداداد عزیزی در ملبورن محقق شد. در یک بازی بد و سردرگم ما در یک لحظه رستگار شدیم و رفت که رفت. این‌ها یگانگی و جادوی فوتبال‌اند.

□ پزشکی، جامه و جامعه‌ای پر اشک و رشک

آغازین روشنایی روز در آخرین ماه تابستان گاهشمار خورشیدی به نام روز پزشک خوانده می‌شود. پزشکان با آن ردای بلند اسپید و گوشی‌های در گوش که بر سینه‌ی بیمار دلبری می‌کنند از جماعت ایرانی که این حرفه را با منزلت و مکنت ارتباط وثیق می‌یابند و همیشه در پی آن بوده‌اند تا فرزندان را به این ردای روشن در بیاورند. درمان رنج و دردهای انسان از دیرباز اجری سترگ و منزلتی بزرگ داشته است. روایت فرنگیانی که در عصر قجر از صفحات و صحاری ایران زمین بازدید می‌کرده‌اند مشتمل بر تقاضاهای فراوان مردمان برای دریافت دارو و ضماد برای امراض چشم، جهاز هاضمه و دیگر بوده است.

حرفه طبابت همیشه برای مردمان سرزمین مان محترم، دست نیافتنی و رشک برانگیز بوده است. برای این ذهنیت تاریخی می‌توان دلایل گوناگونی را برشمرد.

- بشر علی‌رغم تمام مدعاهایش در برابر بیداد بیماری و فقر بهداشت به بید نازک لرزانی می‌ماند که می‌شکند و از میان می‌رود. در برگ‌های گاهی تاریخ خوانده‌اید که شداد شهریار جبار و مهیب زمانه لختی پیش از ورود به فردوس دست‌سازش به نیش موری جان‌نهاد و تمام. از دیگر امراض و ابتلائات در روزمره‌ی افراد بسیار شنیده‌اید. حاکم بخارا با آن همه خدم و حشم و سرنیزه را سینا با هزار کرشمه درمان نمود. از رازهای نفوذ گسترده‌ی

راسپوتین در درباره رومانف‌ها یکی توان وی در معالجه یا کاستن از درد فرزند مبتلا به تالاسمی تزار بوده است. اهل درمان مرهم می‌نهند درد را و ممات را بتاخیر می‌اندازند. در حکم دندان کبابخوری‌اند کو گر نباشد لذیذترین غذاهای ساخته از ران آهوان صحرای مغولستان نیز به هیچ کار نیاید و جهان می‌شود محشر کبرایی که در آن کسی را یارای یاری کس نیست. خیراندیشانی که خود پزشک نیستند نیز گاه از سرمایه‌شان برای ساخت بیمارستان و درمانگاه سود می‌برند تا نامی از آنان بماند و ماوایی برای تسکین آلام بشر، که انسان دردمند را هیچ غایتی مگر تسکین و ترمیم درد پیدا و هویدا نیست. خانم نجم‌السلطنه مادر دکتر مصدق بیمارستان نجمیه را می‌سازد که تا سالها دکتر غلامحسین مصدق فرزند دکتر مصدق در آن طبابت می‌کند. فرزندان فرمانفرما بخشی از املاک خود را به انستیتو پاستور اختصاص می‌دهند و از این نمونه‌ها و یادگاران بسیار در تاریخ وجود دارد.

- طبیب در ذهنیت ایرانی راه به حکیم می‌برد و آن کسی است که همه چیز می‌داند. سیر تاریخی درمانگر و حکمت‌دان بودن از بوعلی تا زکریا (البته رازی کیمیاگر، شیمیست یا چیزی نزدیک به داروساز بوده است) پیوند ابدمدتی میان درمانگری و دانایی حاصل نموده است. پزشک انگار برای تمام موارد پیچ در پیچ جهان و زمانه از سیاست و اقتصاد تا عرفان و فلسفه پاسخ دارد و در گشودن گره از زلف یار نیز در نمی‌ماند. این نکته‌دانی تاریخی که می‌تواند با حقیقت نسبت داشته یا نداشته و یا چیزی میان این دو باشد راه به تصویری فراتوان برای یک انسان معمولی برده و قدر و صدوری والا برای او فراهم نموده است. پس جماعت دوان و روانند که خود یا فرزندان‌شان را در این ردای سپید صلا دهند "آقای دکتر" یا "خانم دکتر"!

در ساحت سیاست ایرانی نیز جامعه پزشکی نقش مهم و تاریخی را عهده‌دار بوده‌اند (در این نوشتار جامعه پزشکی گستره‌ای از پزشک، داندانپزشک و داروساز را دربر می‌گیرد) ابراهیم خان حکیم‌الملک صدارت عظاما را در چند مقطع برعهده داشت و دکتر منوچهر اقبال طبیب بیماری‌های گرمسیری نخست وزیر و رئیس شرکت ملی نفت را در دوران سریرنشینی پهلوی دوم تجربه کرد. دکتر ولایتی پزشک اطفال شانزده سال وزیر امور خارجه بود و ابراهیم یزدی با مدرک داروسازی مدتی در دولت موقت همین سمت را برعهده داشت، سرلشکر فیروزآبادی نیز با داشتن مدرک پزشکی سال‌ها کار نظامی کرد و تا رئیس ستاد مشترک نیز پیش رفت. از این سلک بسیارند و در شمار این کلمات محدود نمی‌گنجند.

- مکنت و تمتع در همه ادوار زندگی بشر مورد توجه و عزیز بوده است. چرک کف دست شمردن پول خود نشان از کیمیا و کمیاب و دیرباب بودن آن دارد و هر انکاری ریشه در اشتیاقی دارد، "اگر با من نبودش هیچ میلی/ چرا ظرف مرا بشکست لیلی؟" زمینه‌های کاری مرتبط با حوزه درمان از مشاغل با عایدی بالا شمرده می‌شوند و طبعاً گیر و گرفت‌های کار اداری و معذورات و معلومات آن را هم ندارند. شخص آقا و یا خانم خودش است و نوکر خودش و البته در برابر مراجع یا بیمار باید پاسخگو و واجد اخلاق حرفه‌ای باشد. اما باز در آمد و پول در آوردن می‌تواند از ممر و محل‌های گوناگونی باشد. انسان در کنار منال، شأن و شوکت اجتماعی را هم می‌جوید و می‌خواهد با کت و شلوار و شئون متناسب صاحب دولت شود. در حرفه پزشکی می‌توان با حفظ مرتبت به مکنت راه برد و طبعاً این گزاره‌ی نادر مورد توجه و رقابت و نیز رشک همگان بوده و البته خواهد بود.

- شاید بتوان برای خوش خاطری در این لحظات از کسی گفت که سیاهکارانه در ردای پزشکی فرورفته بود و با سرقت عنوان، جنایت پیشگی می نمود. سخن از پزشک احمدیست همو که شریان حیات زندانیان سیاسی بسیاری را قطع کرد و بواقع هرگز طب نخوانده بود، تنها در مراتب بسیار پایین بهیاری دوره‌هایی دیده بود. غلامحسین ساعدی نویسنده و منقد ادبی ایرانی که فیلم گاو داریوش مهرجویی اقتباسی از داستان اوست در حقیقت روانپزشک بود و مطبی محقر در نواحی جنوبی تهران داشت، گفته‌اند از مراجعان عایدی نمی گرفت و تنها کاسه‌ای در ورودی مطب نهاده بود تا هر کس می خواهد به قدر وسع سکه‌ای در آن بیفکند و دیگران به قدر سدجوع از آن بردارند. دکتر افشین یداللهی فقید را نیز در خاطر داریم با آن ترانه‌های ماندگارش و البته دکتر محمد اصفهانی با صدای زیبا و خاطره انگیزش. ارنستو چگوارا مبارز و انقلابی آرژانتینی و از قهرمانان انقلاب کوبا نیز پزشک بود. او مدتی را نیز بصورت خیریه در یکی از کشورهای آفریقایی طبابت کرد و پیران اکنون در خاطر دارند که هر چقدر چریک و انقلابی خوبی بود پزشک خوبی نبود و برای همه امراض توصیه به استراحت می کرد! اما مهربان و دلسوز می نمود.

در کلمات آخر باز ادای احترام می کنم به دردشناسانی که می توانند ذهن و زمانه‌ی انسان را از رنج برهانند تا چندی آسوده‌تر بزید و گاه ثغور قله‌ی انسانیت را با مهر و بخشندگی چنان جابجا می کنند که در تاریخ ماندگار می شوند. از آرسن میناسیان داروساز که چنان طریق انسانیت و رحمت در درمان و دواسازی پیشه می کند که مسیح گیلان لقبش می دهند در سال‌های عفونت و بیماری و نیز بیقراری، تا دکتر قریب که تصویر خدمات ماندگارش با سریال ستوار کیانوش عیاری ماندنی تر شد.

□ نکاتی درباره سخنان خانم معتمد آریا

بانو فاطمه معتمدآریا از هنرمندان قابل و خوشنام سینمای ایران در سخنانی برداشت و تحلیل خود را از دهه‌های مختلف سینمای ایران بیان داشتند. ایشان مواضعی همدلانه با سینما و جریان آن در دهه شصت ابراز نمودند و تصمیم کاربدستان در آن زمان را صحیح و در مسیر دانستند و پس آن را البته به آن درخشانی تصویر و تصور نمودند. این سخنان با واکنش‌های متفاوتی در میان حاضران، ناظران و البته رسانه‌های رسمی و نیمه رسمی مواجه شد.

گروهی سیمین سینمای ایران را نواختند که مدافع شرایطیست که موجبات بالیدن خودش را فراهم نموده و از منظر منافع شخصی به تفسیر و تحلیل پرداخته است و گروهی دیگر با ایشان همراهی نموده جریان سینما از میانه‌ی دهه هفتاد تا امروز را لرزان و لغزان خوانده و بر آنچه رفته دریغ‌گویی نمودند.

این قلم اما می‌خواهد از زاویه‌ای دیگر چند نکته را درباب سخنان خانم معتمدآریا قلمی کند:

- نخست آنکه سینمای دهه شصت و بطور مشخص پس از سال شصت و دو و با میانداری و مدیریت حوزه هنری و بنیاد فارابی بر نوع مشخصی از سینما با متولی‌گری دولت تاکید داشت و دیگر علایق و سلائیق در آن مجال و منالی برای بروز و ظهور نمی‌یافتند. مخاطب و علاقه‌مندان سینما به حکم

محدود بودن دسترسی‌ها و کمبود امکان و ابزارها برای تماشای فیلم‌های دیگر تنها تماشاگر همان تولیدات هدایت شده و گلخانه‌ای (تعبیر خانم معتمد آریا) بودند. این که در سال‌های بعد تصدیگری دولت در حوزه‌ی سینما کاهش یافت و دیگر سلاقی و ژانرها امکان تولید و تماشا یافتند نشانه‌ی مثبتی برای همه‌گیری و پذیرش و احترام سلاقی گوناگون است و نمی‌توان فراهم کردن این امکان را بریدن حیات آن سینمای دهه شصت نامید. در سال‌های بعد نیز مانع و رادعی برای تولید فیلم‌هایی با ویژگی‌های دهه شصت وجود نداشت اما این مخاطب و استقبال است که تعیین می‌کند کدام فیلم‌ها ساخته یا پرداخته شوند. قطعه موسیقی برای شنیدن تولید می‌شود و کتاب و یادداشت برای خواندن! تا همیشه نمی‌توان با سیاست‌های حمایتی به تولیدات جان داد و نهایتاً روزی درب گلخانه‌ها گشوده و رقابت آغاز می‌شود. اگر به صنعت خودروسازی نگاهی بیفکنیم می‌بینیم که حمایت و یارانه همیشگی و نگاهداری آزمایشگاهی در درازمدت چه خسرانی برای کشور و خود صنعت پدید آورده است. با این حساب کم‌رنگ شدن سینمای مطبوع خانم معتمد آریا را نمی‌توان تنها به برداشته شدن آن سیاست‌های حمایتی نسبت داد.

- هر انسانی می‌خواهد دارای مرتبت اجتماعی-اقتصادی بالایی در جامعه باشد و طبعاً توجه و مکتب بپاید و برایش دوام داشته باشد. سینمای دهه شصت به دلایل گوناگون زمینه را برای بالیدن گروهی از عوامل فراهم آورد و خانم معتمد آریا نیز یکی از این هنرمندان خوش قریحه بودند. طبعاً اعتبار و روی پرده بودن آن سال‌ها برای ایشان مطبوع و خواستنی بوده و البته هست. اما روزگار گذران است و پس از مدتی کسان دیگر با تغییر ذائقه‌ها وارد می‌شوند و بر جای نفرات قبل تکیه می‌زنند. همانطور که روزگاری

شرایط خاص موسیقایی دهه شصت و ابتدای دهه هفتاد شرایط یگانه‌ای برای آقایان شجریان، ناظری و افتخاری فراهم نمود اما آن دوران نیز گذشت و ذائقه و نسل و البته سیاست نیز عوض شد. نمی‌توانیم بخواهیم زمین و زمانه همیشه بر مراد دوران کامیابی ما بچرخد و پس از آن را انحطاط و ناراستی بنامیم. خانم‌ها هدیه تهرانی و نیکی کریمی که از نسل ستارگان پس از خانم معتمد آریا هستند نیز جای خود را به کسان دیگر دادند و مهرجویی و کیمایی نیز امروز شاهد درخشش روستایی و سیدی و... هستند. پاسداشت ایام خوش سیادت و صدرنشینی را قدر می‌نهم اما نباید برای دمی آب نوشیدن پیاله بر زمین کوبید.

- نوع مواجهه قطبی فعالان و رسانه‌ها با سخنان بانوی هنرمند سینمای ایران در نوع خود جالب و تامل‌برانگیز بود. گروهی که به سبب موضع‌گیری‌های قبلی ایشان همواره مدافع و مبلغ ایشان بودند اینبار با شدت موضع گرفتند و رسانه‌هایی که به همین دلایل و از موضع مخالف حتی اکران فیلم‌هایی با بازی او (به طور مثال فیلم یحیی سکوت نکرد) را تاب نمی‌آوردند امروز مبلغ و موید سخنان ایشان هستند! در عالم قضاوت و روایت باید گام‌ها را آهسته‌تر برداشت و نه کسی را چنان بالا برد که به گاه رفتار خلاف میلمان بخواهیم خرد و خاکشیرش کنیم و نه در مواجهه با کسی چندان بتازیم و بتوپییم که به گاه همراهی و موافقت‌اش بتوانیم همدلی کرده و به ریا متهم نشویم! انسانها را انسان ببینیم و نه فرشته یا شیطان!

این نوشته را با ادای احترام به شان هنری بانو معتمدآریا به پایان می‌برم که نقش آفرینی ایشان در سریال زیر تیغ و فیلم گیلانه را به غایت دوست می‌دارم و بارها در بازپخش‌ها به تماشای دوباره و چندباره نشسته‌ام.

□ رجم شیخ به ترجمان خویشش خاسته!

هشتمین بامدادن ماه مهرین را روز مترجم نام نهاده‌اند و گاهشمار مهمور به نام روز مولوی در این تاریخ نیز هست، تا دمی نفس تازه کند مگر به حکم خواندن "هیچ آدابی و ترتیبی معجو/ هر چه می‌خواهد دل تنگت بو" وین شود ترجمان همه از آدمیان خاکدان تا مگر روزگاری نه چونان دی و نیز اکنون رحم آرند مگر بر خیال خویش وز خامی "انالحق" در گذرند تا وادی ایمن و در تور نادانستن خیال را خاکستر نکنند.

اما مولانای خفته به ناز در خاک قونیه را با قوت ترجمه چه نسب و نسبت است؟ قلم را رها گذاردم تا بر این همنشینی کاغذین مناسبت، بی‌منصب و با زلفی رها بر شانه بتازد تا آنجا کو ردای استادش هزار زمرد بدخشانی بر پر خویش حمایل کناد و اسب سپید یال روی تافتن از تاختن و اختن آید...

مولانا مرد مکتب و کتابت بود، خواند و خواند، نشست و مسیر معمول و نیز منقول پیمود. کیسه از اعتبار و اشتهار انبان و جان از انبار معنا...؟ هیچ کسش نمی‌داند مگر آن جان شیفته... او چون هر آدم دیگر انگیزه وافی برای ستر شک و برقرار ماندن تخت و توفیق تعظیم و تکریم در جان داشت "که جان دارد و جان شیرین خوش است" وین جامی توان سرود آدمی را نگاهداری همین جیفه‌ی زربفت عرف، عادت و خوشنامی خود چراغ راهیست مگو...

اما وجود جانشفیفته در نهاد نهانی دارد و می‌پیماید تا مگر قرار بیابد و لبی بر آب حقیقت نوش کند را با اینان میان و میانه نیست... او سالک است و نه سیاست‌گر به ردای سیاست درآید و کسوت قضاوت همه را به چشم قریه ای می‌انگارد در واحه‌ی رسیدن و آسیمه سری مگر برای گشودن دری...

نهان مباد گاه چرب و شیرین قدر و صدر چنان است که شیخ و شاب را خرقة از معنا تهی کرده و می‌سراید "امروز جهان زیر پر ماست" و یا چنان که مدعیان بوقت کاموری کردند... اما بذر نهفته و نسفته در جان را کو مگر در (ضمه سرنشین دال) تا آستان قرار بکشاند و به سان تیغی در گلو و یا پلو بیشتر می‌زند... های! بیقرار و آینه ضمیر! نهایتت آیا "آیین مهتری" و ضیافت جسم بی‌زیارت جان است؟ و کسی چنین به کشتن خویش برخواست که تو به نکشتن بذر ربوبی جانت برخواست‌ای؟ برخیز آدم نسب از آستان برده و اعراض ز ابتلا گزیده! برخیز! گر یک دم تا دموع چشمان بر تربت مانده باشد برای نفس کشیدن همان زیادت است که "در خانه اگر کس است، یک حرف بس است"... و مجنون آن یک کلام و نگاه و دم آهن سوز و آدم سازم....

آدم برپاخیز و خاستن نه به نفیر و صفیر که گاه به سوختن و برخویش نشستن است و مویه‌گری بر خویش رها. من تنها و ملول و سیاهی سپاه... بارخدایا! با که این بازی توان کرد؟ تو خود داوری... بیا کین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم....

و برگردان زبان را با بود آدم کدام میانه است و برساختن و فرونهادن را با سخن به زبان دگر کردن کدام نسب و نسبت آیا؟

دوپارونده‌ی خاکدان به حکم انباشت خیال و هراس از شکنندگی خویش هر غیری را در حکم زایل و ضابط دیده، هراس و انقیاد یا چنگ و

چنگال در مشت برای هدم و عدم پای در میانه‌ی ذهنیت و زمین می‌نهاد تا بر کند از خیال و نیز زمین این ریشه را... لیک سخن و زبان را معنی دگر آمد نگاه کو انسان توانست حاصل اندیشه و بود و باش آن دگری را بشناسد و بخواند... تفسیر یگانه از عکس ازلی شکست و آدم آرام شد و کمی رام‌تر اما آه برای نچشیدگان حلاوت بودن به جرم و هرم عصیت شعر بخوانید "حقیقت تویی، مجاز من / قدغن منم / مجاز تو... تلخی قهوه‌ام / قند پارسی تو / بیر بنگالم / آهوی کشمیر تو... نوحه گیر نفس‌های نکشیده‌ام و چکامه‌های در گلو مانده....

ترجمان آدم را از وادی محیر و نامعقول در باب آن دگری بیرون فکند و تار خیالین اناالحق خویشتن و قبیله‌اش را بی‌پود نهاد تا معقول بنوازد "هیچ آدابی و ترتیبی مجو... " و مولانا ترجمان خویشتن خویش گشت... او از وادی یقین به چشم شهلا‌ی شمس‌الشموس دیده‌ور گشت بر بیابان تردید و پویدن... سفرها کرد تا مگر دری بگشاید و بوی گل سرخ قرار را بر کوهساران بجوید و با جانان یگانه شود... از خویشتن گذشت چو دانست "حقیقت چو آینه‌ای بشکسته است که هر جزوش در آستین کسیست..." مولانا شد ترجمان بنی آدم... اندیشه را سیماب‌گون خواست و از ساحت سیمان گذشت تا مگر هر کس پری و نبی خیال خویش گردد و چنگ بنوازد بر تار مشک اندودی برای روزی که "ما دوباره کبوترهایمان را پیدا کنیم و نیز در قفس هیچ کس کرکس و کبوتر نباشد." عقاب را در پوستین انقیاد نخواهیم و کباب کبوتر به جرم چشم سیاهش خوانمان ملوث نسازد... آه مولانای شمس دیده و بی‌سایه‌ی آدمیان... از جزم، سیاوش‌وار گذشتی و سلیمان ملک جانت شدی... کدامین تقدیر است شمسی در کنار و به میانه‌ی مرداد چونان سرمازدگان برف اندود بهمن از پی پوستینی تا مگر روزی پس

از این روز بخوانی "بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر/ کز آتش درونم
دود از کفن برآید". برای عمارتت هد هد نمی خواهی؟ ما هدهدان
حدخوردهی دانه‌های برنچیده‌ایم...

□ بحرین، حکایت جراحی جدایی

هر خبر و نظری یاد و نام بحرین را چون زخمی تازه و ناسور در اذهان ملت ایران زنده می‌کند. انگار مصداق همان آواز خنیاگر ایرانیست این فراق که "خبرت خرابتر کرد جراحت جدایی". پنجاه و یک سال قبل جدایی بحرین از سرزمین مادری شکل رسمی بخود می‌گیرد و آنگونه که اسدالله علم وزیر دربار و یار جلوت و جلوت آخرین پادشاه ایران روایت می‌کند رادیو تهران چنان با آب و تاب این خبر را اعلان می‌کند که گویی ارتش ظفرنشان شاهنشاهی قدم فتح بر خاک بحرین نهاده است. این قصه‌ی پرغصه و روایت پرآب چشم اما تارهای ناگشوده و صفحات ناخوانده‌ی بسیار دارد. باز خانزاده‌ی بیرجندی در روزنوشته‌ی خاطراتش می‌نگارد که پهلوی دوم از نوکر خانه‌ی زاده‌ی می‌پرسد "اسدلا تاریخ درباره‌ی بحرین چگونه ما را به یاد خواهد آورد؟ خادم یا خائن؟ متهم یا محکوم؟" پاسخ پرسش پور پهلوی را البته خود او نیکو می‌دانست و اگر علم را طرف پرسشگری قرار می‌دهد برای آن است که از دهان نوکر خانه‌ی زاده مگر بله قربان، البته قربان و تصدیق می‌کنم و تصدقتان نخواهد شنید.

پهلوی دوم با رضایت سهل به جدایی بحرین از مام وطن کاری کرد که شاهان ضعیف بنیه قجر نیز تن به آن ندادند و بدنامی ابدی پاره پاره کردن وطن را به جان نخریدند. هر کس در شقاوت و بی‌وطنی اندازه‌ای دارد. می‌گویند زمانی به درشت اجامر خمین صله دادند تا سید مصطفی پدر امام

خمینی (ره) را به شهادت برساند، در کمال ناباوری پاسخ داد کشتن سید اولاد پیغمبر دیگه کار من نیست! اما انگار برای برخی حد توقفی وجود ندارد. رنود دارالخلافة در زمان ناصری در پاسخ شقاوت صنیع حضرت قداره بند بی آزر می گفتند "لات هم لاتهای قدیم، اقلأ ناموس و وطن سرشون می شد!"

بحرین برای همیشه ی تاریخ، از ازمه ی قدیم تا دوران جدید پاره تن ایران و چراغدار وطن در آب های خلیج فارس بود. ظهور استعمارگران بویژه بریتانیا در منطقه باعث شد تا گاه حاکمیت مستمر و مستقر ایران در بحرین بطور تام و تمام اعمال نشود اما هیچ اشغال و سعایتی حق را از میان نمی برد. از سال ۱۸۲۰ با اشغالگری و البته تفتین لندن تهران امکان اعمال حاکمیت بی واسطه ی خود در این پاره از وطن را نیافت اما هرگز از حق حاکمیت و ادعای تاریخی خود در این باره دست نشست که مگر می توان از پاره ی پیکر دست برداشتن که پارسی گوی هراتی چنین چکامه سرود "کجا می روی؟ ای مسافر درنگی / ببر با خودت پاره دیگران را".

جمعیت بومی بحرین یا آنگونه که در افواه خوانده می شوند بحارنه، همواره دلبسته و پابند ایران و مذهب تشیع بوده اند. نامه ها، تظلم خواهی و صورت مالیاتی اهالی بحرین به حاکمان فارس و نیز خاقان تهران عیان تر از خورشید تموز است. بریتانیا البته در این سالها با آوردن یک خاندان از وادی حجاز (جغرافیای کویت کنونی) از اعراب عتوبی و سپردن دست بالاتر در حکمرانی و اقتصاد به آن ها زمینه را برای تغییرات بعدی که مطلوب و مطبوع خود بود فراهم ساخت.

برهم زدن ساختار جمعیتی جزیره با اجازه مهاجرت گسترده به اعراب از یمن و مصر و... به بحرین تحقیقاً با دورنمای تغییر بافت جمعیتی و ایجاد

جغرافیای جمعیتی دست‌ساز صورت گرفت. در تمام این مساعی مشغوم، دولت ایران علیرغم تمام مصائب و ابتلائات از حقوق حقه خود در بحرین دست نکشید و همواره خواهان رفع مزاحمت و سعایت لندن در مسیر اعمال حاکمیت خود بر بحرین بود. ایران در ابتدای قرن بیستم خورشیدی و توسط عبدالحسین خان تیمورتاش، در دولت دکتر مصدق و بعدتر بارها در مجامع جهانی بر این موضوع تاکید ورزید اما آن چه به جایی نرسید طبعاً فریاد بود. در میانه دهه سی خورشیدی و با غالب شدن ملی‌گرایی عربی در قالب ناصریسم و جریان بعثی کوشش‌هایی با حمایت بریتانیا از سوی برخی کشورهای عربی برای انتزاع بحرین از وطن شکل گرفت. در سال ۱۳۳۱ دولت پادشاهی عراق که با چرب‌زبانی و استفاده از بی‌اطلاعی رضاشاه توانسته بود هم ساحل بیشتری در اروند به دست بیاورد و هم مناطق استراتژیک و نفت‌خیزی مثل خانقین را از کف ایران بریابد (در قالب پیمان بی‌ثمر و پر هزینه سعدآباد و با میانداری نوری سعید، نخست وزیر دیرسال و سیاست عراق که بعدها و در کودتای عبدالکریم قاسم به طرز فجیعی کشته شد) بحرین را به عنوان یک کشور مستقل به رسمت شناخت... نامه یک شهروند عادی ایرانی که در کسوت شاگرد پیرهن دوز معاش دارد به شاه کشور برای دفاع از بحرین گویا و پرهرم و البته حرمان است. با هم بخوانیم:

"پس از ادای احترامات فایقه به عرض عالی می‌رسانم

در این موقع حساس که ملت قهرمان ایران به رهبری آن جناب مبارزه دامن‌داری را با دشمنان دیرین خود آغاز کرده‌اند دیگر اجازه نخواهند داد که دشمن زخم خورده و غاصبی که چند صباحی به‌طور غاصبانه و غیرمستقیم توسط شیخ منحوسی بر جزیی از خاک ایران حکومت می‌کند، امروز هم حکومت کند و علناً اعلام کند که بحرین تحت قیمومیت انگلستان

است و نوکر مارک دار خود نوری سعید را که در نزد ملت عراق هم منفور می‌باشد را عامل اجرای نقشه‌های خود کرده و اتحادیه شیخ‌نشین‌های خلیج فارس تشکیل بدهند.

فدوی به نام یک جوان ایرانی از شما تقاضا می‌کنم که به من کمک کرده و یک قبضه اسلحه کم‌ری به بنده بدهید تا نوری سعید را برای عبرت جهانیان در راه میهن و ملت عزیزم قربانی کنم و خودم هم قربانی شوم. من فکر می‌کنم این ترور نتیجه خوبی داشته باشد، زیرا با این ترور، جهانیان می‌فهمند که ایرانی در مقابل دشمنان بیدار است و به هر نحوی که باشد از میهن خود دفاع می‌کند و می‌فهمند که بحرین را از ایران نمی‌شود جدا کرد و در ضمن برادران بحرینی و قفقازی و بلوچستانی و تاجیکستانی و افغانستانی با شنیدن این خبر می‌فهمند که برادران ایرانی آن‌ها را فراموش نکرده و در نتیجه آن‌ها هم به فکر الحاق به میهن خود می‌افتند و این خود تاثیر به‌سزایی دارد.

پاینده ایران در سایه تعالیم نورانی اسلام. احمد صایب نوری به امید روزی که اسلحه به دست گرفته و به صوب ماموریت خود حرکت کنم.

آدرس: تهران، خیابان بهارستان، مقابل ژاله، پیراهن دوزی شاهین، جنب پمپ بنزین، احمد صایب نوری (برگرفته از مکتوبات ارزشمند و میهن دوستانه دکتر محمدعلی بهمنی قاجار)"

متأسفانه در سال‌های بعدتر اولیا امر و کاردستان در تهران در برابر موضوع انتزاع بحرین در یک موضع انفعالی و خیانت‌آمیز و پرخباثت پیش گرفتند. شاه ایران در یک مصاحبه‌ی بی‌نظیر در هندوستان اعلام کرد که به زور هیچ جایی را نگاه نخواهد داشت و البته کاش در برابر نخواستن خودش

در مرداد سال سی و دو و خرداد چهل و دو نیز این گونه رفتار می کرد. انگلستان برای جزایر در آنسوی خاکش لشکر کشی می کند و آرژانتین تا سرحد جان می جنگد، چین هرگز جدایی تایوان را نپذیرفته و غائله ژاپن و روسیه بر سر منچوری هنوز ادامه دارد لیک پاره تن ایران به روایت امیرعباس هویدا نخست وزیر وقت که گفت دختر خودمان بود شوهرش دادیم رفت و زخمی کاری بر پیکر مردمان دو سو باقی ماند. حتی تشریفات اعلامی ظاهری از سوی او تانت دبیر کل وقت سازمان ملل برای تعیین تکلیف بحرین رعایت نشد و گیچاردی فرستاده ی او به بحرین با پرسش از چهل خانواده عموماً عتوبی به این نتیجه رسید که مردم بحرین استقلال را برگزیده اند!

رژیم حاکم بر تهران هم یکساعت بعد! استقلال بحرین را به رسمت شناخت و اعلان نمود اهم مساعی خود را برای عضویت منامه در سازمان ملل به خرج خواهد داد!! بقول اسدالله علم جوری خبر را خواند که انگار ارتش شاهنشاهی فاتح شده است! در این میانه بخشی از روزنامه نگاران مثل مسعودی مالک روزنامه اطلاعات با دریافت پول های کلان در رشته مقالات و رپرتاژهایی بر بی ارزش بودن بحرین و تمام شدم نفت و مروارید آن تاکید می کردند تا در نظر مردمان این موضوع خرد و ناچیز شمرده شود و در مجلس شورای ملی وقت البته اعتراضاتی در می گیرد، وقتی وزیر خارجه اردشیر زاهدی برای پاسخ به مجلس می رود با نطق تند و شورانگیز مرحوم محسن پز شکپور از اعضای حزب پان ایرانیست مواجه می شود اما افاقه نمی کند که انگار "صلاح مملکت خویش خسروان دانند"! داریوش فروهر دیگر عضو حزب نیز در سطح جامعه تحرکات و اعتراضاتی انجام می دهد که البته به عنوان عنصر خطرناک و خرابکار محبوس و تعذیر می شود. سالها

بعد آقای قاسمی دیپلمات ارشد آن دوران مدعی شد که همان نطق آقای پزشکیپور هم تهیه شده در دستگاه حاکمه و نوعی بازی زرگری بوده است! العهده علی الراوی...

مجید مهران دیپلمات پرسابق و ایران دوست که کتاب در "کریدورهای وزارت خارجه چه خبر است؟" را تألیف کرده است حکایت می کند که آن روزه کریدورهای وزارت خارجه به عزراخانه می مانست و بدنه کارشناسی در خفا برین خیانت صدرنشینان و سعایت بریتانیا اشک می ریختند اما چه سود که دختر زیبا. مرواریدنشان وطن را بی اذن و اجازه ملت که صاحب اختیاران حقیقی اند شوهر داده بودند و خون گریستن دیگر به گره زدن بر باد می مانست.

کاش پس از تمام این سالها مدعیان و تطهیرکنندگان سلطنت پدر و پسر و شبکه های فارسی زبان نوستالژی ساز از آن دوران، برای این خیانت بزرگ پاسخگو باشند و توضیح یا توجیه برای اذهان داغدیده ی ملت ایران در فراغ بحرین ارائه دهند. اما انگار دهانها به طمع کیسه سکه یا ماستمالی گشوده می شوند و برخی زخم های کاری باید برای همیشه گوشه قالی پنهان بمانند و دل این "گره پیرسال ظهره شی دار" اما پر از این زخم های یار و اغیار است و باز به رسم همیشه اش خم می شود اما آیین شکستن روانمی دارد در برابر بادها و طوفانها و باز الهام بخش و ستوار به رسم بزرگان آیین ستر و سطوت پیش می گیرد.

□ شرح آتش

و کک ولو و ببیدیم و جا وارگه هامون تش گره*

یک بامداد مانده به هشتمین روز مهر در پاییز را روز آتش نشان خوانده‌اند در گاهشمار پارسی و چه زیبانه‌امی! آتش نشان! نشان از آتش دارد صاحب این روز و چها که نمی‌کند این سربلند فواره‌ی آبشار پارسی... آتش را نشان از بی‌نشانان است و سبب سوختن، لیک تاملی تا مجالی و محالی برای سوختگان کو میان سوختن فاصل است زینجا تا جنوبگان...

بشر بی چراغ و در سرما، چنبره هراس از تاریکی راه به تباهی می‌برد و اسیر در بافته‌های خیال و نشخوار بینوا چون خود دگر آدمیان... آتش اما اجاقش را گرم و هراسش را کمی زایل کرد تا بداند "نور در میان است تا بدانی و بخوانی به آیین ماه مرامان"

آتش شعله و شرریست چنانچه زندگی، گر بقاعده بیفروزی چراغ است و طریق، امان از بغایت همزم بر شعله فکندن که جان می‌سوزاند و جهان... دیرتر زیان از قبیله‌ی آدمی آتش را نمادی از روشنی و نعمت دانسته، در نعت‌اش حکایت‌های سربین و صلب کرده‌اند و گاه تا کرنش و رکوع در پیش شررش تاخته‌اند...

آتش به آدمی آموخت راز پس پشت هر تاریکی، هولناکی مهیب در نیست و دگر برای ویرانی هر آبادان نیاز به یکان یکان گشودن پی و سقف نیست که آتش خود می‌سوزاند قیصریه را، حال گیرم برای یک

دستمال. کاش دستمال، دیبای دلداری باشد نسب از چکامه برده تا آتشش بوی گل سرخ سربزیر بدهد و باز از شرم خون بچکاند... گویند سربزیری لاله‌ی واژگون از خون سیاووش است کز آتش گذشت و تطهیر شد لیکه جان از مهلکه بدر نکرد... لاله سربزیر مویه گر است و زیر لب با زمین نجواگر که آتش ستر سیاووش را تابش نیامد و چون خونش بر دامنت تاب آوردی؟... ردی ز آن شهلا چشمان در خود داری آیا؟ شنیده‌ام میان لاله و آتش مهریست که در پاییز می‌روید و جان لاله مطهر از گلستان آتشیست که سیاوش گذشته تا هنوز می‌سوزد....

هرم و سوزاندگی آتش را انگار کن با ویرانی در عهد الست میانه نبود. سوختنش انگار برای مکدر طیتتان و حجاج باطنان است و سرفراز بدر آمدنش برای ابراهیم و سیاووش... پاکان عالم نسب از سیاووش دارند آیا؟ و دیدگانی که استیلای حضورشان به کمند آتشین نسب برده است را کدامین تواریخ تاب ضبط دارد؟ بینوا بیهقی و هرودت من....

آتش اما به سرخی شررش لهیب کشیده و ساکن خوش نشین تاریخ است.. گویند سکندر از پی آب خضر اقصای عالم گشود و در شب شراب تائیس دست تطاول بر جان تخت جمشید گشاد و رم در جنون نرون تا بامدان بسوخت و مویه کرد. رم شهر بی‌دفاع...

باز آتش را انگار با باززایی و نمودن میانه است. اهل فلاح آتش بر جان بازماندگان گیاه می‌زنند وزین خاکستر باز می‌رویند نباتاتی که روی شاخ نبات شیرازی را از حجب و پرده‌نشینی ناگریز کرده‌اند. و ققنوس آن یگانه از سوختن خویش باز سرفرازتر باز می‌گردد. انگار آتش در پوستین و زربفت جامه می‌زند تا آدمی برهد از عادت و آوار خیالین و باز خیال نو به بر کند و زیستن مگر خیالین جست زدن میان خطوط و نقوش نیست.

یاد آمدم از سیمرخ آن یگانه‌ی دانا کو برای هر درد محرم است و مرهم... خسران تهمن "پیل فخر ابایی بر پشت" در پیش سهراب جوان را می‌شنود و در سینه مدفون می‌سازد و راه می‌گشاید و اسفندیار نگون‌بخت را تدبیر می‌کند... نشان خواستنش اما آتش بر پر اوست... تهمن انگار در چاه شغاد جان نداند کز بی‌پری سیمرخ آتشش بر و در جان اوفتاد... تهمن بی‌رخت و رخس، خوب شد کآتش گرفتی! ورنه بی‌پر آن یگانه با سیلاب انتظار چه می‌کردی؟ شاید می‌شدی تبلیغ دوغ و ماست بر پهن تابلوهای بزرگ قریه‌ها، می‌سراییدی "بالا رفتیم ماست بود، پایین اومدیم دوغ بود/ قصه (غصه) ما دروغ بود."

ریزعلی آتش را مشعل کرد و تندیس شد. محمود بوغزیزی آتش بر جان خویش کشید از غلیان و غم، وین سوختن آتش در جهانی فکند و هیچ...

آتش که در جان بیفتد اما کدام نشان توان خموشی دارد؟ آنگاه است که شرر در نیستان وجود آدم دوان از پی معنا را روان کوچه می‌کند تا مگر در اقصا عنقا بجوید، خسته جان و تاولین پا بر جای خویش نشیند و شعله برافروزد برای کاویدن پس کوچه‌های خیال خویش مگرش راه بر کوهساری کو بداند "بگذار و بگذر و در هیچ مپیچ"...

* تش در بختیاری همان آتش است و عنوان مطلب مصرعی از شعری بختیارست با این معنا که آواره شدیم و پراکنده و جای چادرهای ایلمان در آتش سوخت.

□ برای آن خسرو شیرین دهان

آیین خاموشی چراغ انگار یک آن سر بازایستادن بهر نفس تازه کردنی هم ندارد. چنان واگن های این قطار به شتاب آدمیان را راهی عدم می کنند که انگار این ترن ساربان و سوزنبان را به مکیدن سماق و ساختن سفال فرستاده است. این بار در میان و میانه ی تبر به دستی همه گیری باز داس فلک دست چین کرد و شد آنچه همه می دانستیم می شود اما نمی خواستیم باور کنیم. استاد محمدرضا شجریان خاموش شد، و مگر خنیاگر و رامشگر را با آیین خاموشی میانه ایست؟ مگر نسروده اند که ثبت است بر جریده ی عالم دوام ما؟ سیاوشی که که مخمل رویی سیاوش در خزینه نوایش به نیکویی نهادینه بود روزی به حزن دم گرفت "نفس کرز گرمگاه سینه می آید برون، ابری شود تاریک / همچو دیوار ایستد در پیش چشمانت / نفس کین است پس دیگر چه داری چشم ز چشم دوستان دور یا نزدیک؟" و همین اکنون اشک بر سرنای بی آزرمانه فشان، کسانی می گویند "کو آن نفس که هرم زمانه بود و کو آنکه تاج سریر اهل دل و قبیله محبت بود به تمامی؟"

براستی در شقاوت و مهابت مرگ همین بس که پایش را در پیش آنان که به تمامی تجسم "عاشقانی که آبروی جهانند" هم غلاف نکرده به چیدن دراز می کند. در سوگ سیاوش از آتش گذشته سروشی نهیب دادم که "شکاریم یکسر همه پیش مرگ" و هر قصه را چه با غصه چه بی آب چشم نقطه پایانیست تا به روایت آتش بی دود نادر ابراهیمی "قصه ای نو آغازیدن

گیرد" و کدام قصه به این ترخاطری و طربناکی که خاطر حزین را هم به ترنم شعر تر اندازد؟ کو سیاوشی و کو گذشته از آتشی؟ هر چه هست آتش دل است و نهیب این لهیب‌های بی‌آزم که "دل در آتش غم رخت"...

سیاوش سترک خراسان، آن حکیم ناآرام خفته در خراسان خیام را بسیار نکو می‌داشت و دل بر مهرش به تمامی داشت. می‌خواست "ره زین شب تاریک برون ببر" اما... گفت فسانه‌ای و در خاک شد و چه نیکو فسانه‌اش را به ردیف رج زد تا جز جان بازماندگان دلشده شود؟ راستی اعتبار این بلاد پیر امشب از خیام خواهی پرسید در پس پرده چه بود و چه دانست؟ قسم به گلچهره‌ات به خواب ما بیا...

و کتابیون بانو خاتون دمان همیشه تا تنهایی و هیاهو تا تندیس هیچ به تمامی، آنکه به جان سیاوش از آتش سربلند را در بر مهر گرفت و گوهر جوانی را در پای مردی مرد و نه همچون میان مایگان همیشه جهان سرو پر کرد و چه نیکو توشه برد که شبی در بر شیر شرز به عمری در کنام شغالان پالانی....

تکمله این سرانگشتان لرزان باز آویختن به دامان سعدی از دست شده‌ی سینمای ایران علی جان حاتمیست که در جاودانه کارش مادر در دهان هنرپیشه نهاد تا در سوگ مادر سالمند بنالد "مادرا هر وقت بمیرن زوده"... و کاش می‌بود و باز به جوهر خودنویس سربلندش می‌نگاشت "سیاوشان ابروی جهانند".

□ تجدد و تعدادی تجدیدی

هفدهم دیماه را روز تاریخی صدور فرمان کشف حجاب از جانب سرسلسله‌ی پهلوی در تقویم خورشیدی می‌نامند. این پیشوند کشف برای حجاب، خود باب هزار معمای نگشوده است، که کشف در نوشتارهای پارسی بیشتر نزدیک به مضمون یافتن و جستن بکار می‌رود. چیزی مشابه کشف الکل توسط رازی یا کشف جرم توسط کارآگاهان اداره تامینات. لیک لابد میل ملوکانه بر استعمال واژه‌ی کشف بوده و در مرز پر گهر کدام جنبنده را یارای سرجنبانیدن در مقابل رأی خسروان بود؟ پس در کف شیر نر خونخواره‌ای / غیر تسلیم (کسره طفیلی میم) رضا کو چاره‌ای؟

این که کسی با بازوان ستر و تبری دهشتناک در دست اراده خویش را بر دیگر ابنا تحمیل کند و بخواهد بر انکراالصواتش تصدیق نوای بلبل بزنند چندان با تاریخ بشر بیگانه نیست و انگار تا همین امروز هم در شمایی نو و قالبی درخور روزگار غالب خلق الله می‌شود. روزگاری شاعری بینوا را به جرم گل فرمودید و گهربار صادر نمودید نگفتن بر اشعار خودخوانده خاقان مغفور به طویله بستند تا با احشام دمخور شود بلکه نعت نعمت از آنان بیاموزد و قدر شعر بفهمد و حد نگاه دارد.

باری سخن به درازا رفت که کشف حجاب رضاشاه را در آن روزگار کسی نتوانست سربلند کند که شهریار! این که شما می‌کنی کدامین اولویت این رعیت بلاکش و از پافتاده است؟ در پیوند میان خود کامگی و

گرممداری در فرهنگ تاریخی این سرزمین برآتم تا از جوهی نو به پدیده در افتادن با حجاب از سوی پهلوی بنگرم تا ام‌الفساد چماقداری را بیشتر آزم بشویم مگر رنج تاریخی نوع بشر اندکی التیام بیابد.

۱. کلاهی که پس معرکه جاماند:

توپ‌های کشتی جنگی دریاسالار آلفونسو دالبوکرک پرتغالی که قلاع گلین و دروازه‌های ناکام هرمز و گمبرون را لرزند ساکنان سبیل تابانده‌ی عمارت عالی قاپو دانستند که در دیگر بلاد خبرهایست و این بوی باروت مطلع آن خبرهای موهوم و نامعلوم. لیک هنوز چنان و چندان میان مغربیان و صوفیان و مرشدان کامل باب عالی و عالی قاپو فاصله‌ی نوری ایجاد نگشته بود که باب سیادت و فاعلی و عاملی گشوده شود. لیک غرش توپ‌های ارتش روسیه تزاری و یورش بی‌شرمانه‌شان به اراضی ممالک محروسه ایران نیک نشان داد که رشادت عباس میرزا ولیعهد و حرز و هزار حذر اهل نظر را افاقه‌ای نیست و آن طلیعه اینک به تفاوتی شگرف انجامیده است. برون‌داد اولیه گشودن راز علوم در مغرب زمین قشون‌آرایی و سرزمین‌گشایی با تمام قوای بریه و بحریه بود. قشون عباس میرزا در مواجهه با نیروهای روسی به علمداری ژنرال پاسکیوویچ برای بار نخست با دوربین و نقشه‌برداری و وفور سلاح گرم و قشون منظم مواجه شدند و نیک دریافتند انگار یگانه‌جانبازی و عرق‌افاقه نمی‌کند. حاصل تحیر و حرمان ولیعهد که از موسیو ژوبر فرانسوی پرسید "نمی‌دانم این قدرتی که شما اروپایی‌ها را بر ما مسلط کرده چیست و موجب ضعف ما و ترقی شما چه؟ شما در قشون جنگیدن و فتح کردن و بکار بردن قوای عقلیه متبحرید و حال آنکه ما در جهل و شغب غوطه‌ور و بندرت آتیه را در نظر می‌گیریم. مگر جمعیت و حاصلخیزی و ثروت مشرق زمین از اروپا کمتر است؟ یا آفتاب که قبل از رسیدن به شما به

ما می‌تابد تأثیرات مفیدش در سر ما کمتر از شماست؟" این درر کلام که بر لسان عباس میرزا جاری شد همان لغلغه زبان اهل تفکر و تامل ایران زمین تا دو قرن بعد شد که چرا آنان رفتند و ما ماندیم؟ و این میان از بغض ادبار آوار شده بر ملک و مردمان هرکس از ظن خود یار شد و شروع به تفسیر و چاره‌گشایی نمود. یکی چون سید حسن تقی‌زاده چاره ادبار را در این یافت که از فرق سر تا نوک پا غربی شویم... جماعتی راه را در چنگ زدن به ریسمان ایران باستان یافتند و به انتشار ایران‌شهر و کاوه در آنسوی جهان پرداختند. باز گروهی به تقابل شریعت آمدند که ما زنگار خرقه و خرافات را بزدایم کشتی‌های بخارمان و توپ‌های شراپنلمان به غرش و سوت در آبهای جهان مشغول خواهند گشت. در دیگر بلاد مشرق میانه هم حکایت به همین روال بود. در مصر زیر چکمه‌ی استعمارگران نیز کسانی قامت اندیشه به مردی برگماشتند. کسانی ریشه را در عسرت عصر دین و تسلط صلیبیون یافتند و بنیان برادری اسلامی را بگذاشتند که تداومش شد رشید رضا و کواکبی... در ایران ناصری خودمان هم سید جمال‌الدین اسدآبادی بیشترین قرابت را با این اندیشه یافت. لیک در میدان عمل نه عزم و اهتمام و امکانی برای اجرای طرق خروج از ادبار ممکن آمد و نه امیران پای بشکسته مملکت‌های شرق نزدیک سرشار از انگیزه و تهی از هراس بودند تا میان و میدان را بگشایند. ناصرالدین شاه قاجار پس از چند مانور تجدد و وارد کردن چراغ برق و خیابان لاله‌زار تا عرصه را تنگ دید گفت "نخست وزیری می‌خواهد که فرق بروکسل و کرک بروکلی را نداند" و آخر سر هم طعمه‌ی رضای شاهشکار شد... و مردمان به روایت نوه‌ی میرزارضا کرمانی تا سالها لعن و نفرین نعش بردار رضا می‌کردند و کلوخ سنگ بر سر اعقابش و ناصرالدین شاه را شاه شهید می‌خواندند، تو خود حدیث گشوده بخوان از این چند خط.

لیک بر آمدن پهلوی و علیرغم پشت سر نهادن انقلاب مهیب مشروطه هنوز هیچ اجماعی بر سر نفی استبداد و پذیرش آرای اهل نظر و اکابر بر سر خروج از ادبار و گشودن اقبال بر روی رعیت وجود نداشت. هنوز میان شهروند و رعیت فاصله‌ای بود که با قطار دودی شاه‌عبدلعظیم (ع) به دارالخلافه قابل رفع و رجوع نبود.

۲. آیین قلدری و نه قلندری:

در غائله بر گرفتن حجاب به قوت یاورها و تأمیناتی‌ها در روزگار پهلوی اول آنچه خراشنده اذهان و ذهنین تاریخی ایرانیست بیشتر چرخیدن در بر همان مدار هزارساله‌ی قلدری و چماقداریست. این که رضاشاه پهلوی به هر القا و تفکری به این باور رسیده که نوعی از تن‌پوش و سرپوش را برای مرد و زن این ملک بپوشاند یا نپوشاند و این باید به هر ضرب و درفشی بشود چون همان‌گونه که در سطور بالایی نوشتار آمد "در کف شیر نر خونخواره‌ی / غیر تسلیم رضا کو چاره‌ی. بیت فوق در حقیقت "تسلیم و رضا" تحریر گشته اما محمدعلی فروغی ذیل دادخواهی یکی از بزرگان از مظالم شاه پهلوی چکامه را بدین سان تحریر کرده تا به نرمی بدان‌گونه که چینی نازک تنهایی شاه ترک نخورد انتقال مفهوم بنماید. ادبار تاریخی باز در بزنگاه پوشش گریبان ملت و ناظم ملت را در وقایع منتج به دیمه سال ۱۳۱۴ می‌گیرد. این که شاه یا علی‌اصغر حکمت و چند تنی دیگر در ترکیه‌ی مصطفی کمال پاشا ببینند و بپندارند که آنچه دیده‌اند رای و طریق یگانه نیکبختی است و باید به ضرب و زور بر مردمان حقه کرد. این که برای مردمانی که هنوز اندر خم کوچه کمینه بهداشت و خواراک مانده‌اند تولید دردسر اضافه و ایجاد نقار و تضارب بیشتر میان حاکمیت-ملت نمودن چاه ویل قلدری را عمیق‌تر و ایجاد مودت و عدم فاصله میان مفهوم مدرن

شهروند-دولت را دیرباب‌تر نمود. در سرزمینی که اگر با اندیشه‌های نوین حکومتداری در مغرب زمین بیگانه بود لیک آیین قلندری و بنده نوازی نیکو می‌دانست و تفکر "شرمرسان" به قوت در میان حاکم دارالخلافت و رعیت به خود مشغول جاری و ساری بود برآوردن قلندری به جای قلندری و برگماشتن نظامی نوپای سرزمین به کشیدن آیین و باور هزارساله از سر ناموس مردمان مگر ایجاد بیزاری و پرهیز تاریخی میان مامور نظم و مردم حاصل دیگری دارد؟

غم بارترین آوار خودکامگی و قلندری در روزگاران اخیر جراحی جدایی بحرین از میهن در سال ۱۳۴۹ بود. جایی که پادشاهی که تا مرحله پدر تاجدار و خدایگان شاه پیش تاخته بود یک آن تصمیم گرفت که بحرین فقط مروارید دارد و نفتش هم تمام شده پس مهم نیست عوضش آن سه جزیره را با انگلستان قطعی می‌کنیم! جزیره‌ای که تاریخ و تمدنش برای هزاران سال بسته به ایران زمین بود را بدهیم که سه جزیره‌ای که مال خودمان است صله بگیریم...! در قلندری و درفش آن روزگار نه کسی را جرئت اندیشیدن به چیزی جز دلخواه شاه بود و نه هیچ خیرخواهی را یارای مخالف‌خوانی و هیچ کارشناسی هم اساساً به بازی گرفته نشد. اگر آیین استبداد چنان شداد و غلاض چنگ به جان رابطه‌ی رعیت-امیر نزده بود شاید یگانه سرجنیان کشور شاه خوانده نمی‌شد و کسی می‌توانست دم بریآورد که این کار خطاست! اسدالله علم در روزنوشت خاطراتش به تلخند می‌گوید که "گوینده رادیو تهران خبرانفصال بحرین را چنان می‌خواند که انگار ارتش ظفرمند ما فاتح بحرین گشته است!"

در روزگار قبل‌تر تنها جمع خراج یا گذری و نظری از امیر مواجهه میان زیست طبیعی مردم در اقصای ممالک محروسه با پادشاه بود اما این که برای

اندرون و برون مردمان بی آنکه برای نان و آبله‌شان فکر بکنی هر دمان نسخه
بیچی و به سرنیزه در کامشان بریزی شرنگی تاریخی به بار می‌آورد که تا
زدودن تیرگی آن از روان تاریخی خلق خوانها به قوت هفت خوان تهمتن
در پیش است.

□ تلخی قهوه‌ام، قند پارسی تو

ز یاری شنودم این دمان را در گاهشمار دیگر مردمان روز قهوه نام نهاده‌اند و چه خوش است کآدمی به قدر دمی هم از خویشتن و خواسته بگذرد و نام خود و اقربا، دلربایش را بر روز و مکان آوار نسازد... روز قهوه باید روز گوارایی باشد و چه خوش است آن دم که می‌توان بی‌حرف پس و پیش رایحه لحظه را در مشام چشید و بی‌کلام باور کرد جاننازی عطری خوشایند را... را...

این خطوط را برای قهوه، آن بی‌جان خوشمرام و نیز نوشندگان و توشه‌چینان قهوه نوشی دیگران قلمی می‌کنم تا بدانند و بدانیم قلم تنها برای ستیز و سردن و نیز خبر از بد حادثه در برزن بزرگان نباید لغزیدن بگیرد و لغز بخواند... خودنویسم قهوه ناشتایش را ترک کرده تا برایش عادت نشود... آخر عادت سپاه مغول نشابور عشق است و ذهن و ارداده‌ی انسان متحیر، مجنون عاداتی که نسخ نگردند... امان از سیلاب عادت کو آدم را چونان ساکنان پمپی ماندگار و ثابت اما ساکن و تجسد می‌گرداند... مهر آوردم بر ساریبانان کوی کو گریزان‌اند از سکونی که راه بر سکویا سکونت برد و شوریدگی به کشتارگاه عرف انسانی سپارد... ناقه‌ی چماز قلم! پاهایم خسته، گلویم کربلا! نی نوا کن و شراب المومنینی (مصریان عهد عثمانی قهوه را شراب المومنین خطاب می‌کردند چون حلال بود و عامل شب زنده‌داری و تهجد) نثارم کن... همگان قی کرده‌اند شهد گل‌های سرخ

هوا را، سرکه‌ی سیب حوا نمی‌خواهم.... شرنگک نمایی، کامم کن مگرم کام
دل از شوریدن بر شهد و شهود خیالین عارض شود... زمین لرزه ای در کوی
کوه خیالانم آرزوست...

بگذریم که جهاز بر مرکب نهاده در آستانه‌ی باروی باور خویشتن و
نگاشتن از نوشیدنی زنگی جلد و تلخ زبان... قهوه اما حکایت شهد و نقض
است و کمی نغز... آدم دلدا به دم دستی‌ترین باورها و نمایه‌ها چگونه
می‌تواند دل از واحه‌ی شیرین برکند و فرهاد بادام‌های تلخ شود؟ او را
آموخته‌اند کو "شیرین شیرنه یار" چگونه تلخی در کام کند. کسی که باور
دارد "شکرشکن شوند همه طوطیان هند/ زین قند پارسی که به بنگاله
می‌رود". آری قهوه خرق باور است و خلق افقی نو... جسارت گام زدم در
شهر ممنوعه‌ی چین و نهراسیدن از اژدهای آتش دهان! همان است که
سهراب، همان آتش بی‌فروغ و آتش دهان‌سوز نواخت "گل شب بو چه کم
از لاله قرمز دارد. و چرا در قفس هیچ کسی کرکس نیست؟. و جان داد و به
خون یاغی‌اش نوشت "زیبا یعنی تفسیر عاشقانه‌ی اشکال".

قهوه طعم ترجمان تفسیر باز از نوبی طعم‌ها می‌دهد.... چیرگی لشکر نادر
شیرینی را می‌تواند منفذ فرهاد در بیستون باشد تا "نور در پستوی خانه نهان
نشود" و کسی نسراید "به مزه مزه کردن خطر نکن! قهوه را در پستوی خانه
نهان باید کرد!"

می‌شود از تلخ و سیاه کام جست و وای و آخ... نکرد و در حکم کفش
کهنه در بیابان نظاره و خیال نکرد. آه از اسارت خیال و دربندی آستان
انسان... بند بگشاید از کبوتر خیال و موش جونده را مدح کنید و قدح
بنوشانید. و میان ابروی عمارت به درشت خطوط بکرشمید "چه خوش که
کوه موش زایید".

قهوه، قجری هم که باشد باز در خود فجری دارد... کاش امیر را تیغ در فین نمی کشیدند و قائم مقام را پارچه در حلق تا جان بستانند کو آن کوه به این کلاغان تهی کردن را مرگ نیز روا نمی‌دارد. عدم خود عارض است از این آیین هلاکت اکابر... علی خان فراشباشی کاش امیر را قجری قهوه در کام کرده بودی به میل کان ستوار خود "زیر شمشیر غمش رقص کنان می‌رفت" شنیده بود و تمام... لکه‌های دامت تا اکنون سیاه زان بی‌خردی نمی‌ماند... راستی علی خان! یگانه مردی غیر اسکاتلندی تویی که بر دامت لکه نشسته، آنهم نه سرخ! سیاه سیاه... سیاهی لکی قهوه بر جبهی مردانه‌ات سزوار خود و امیرت نبود آیا؟

حافظ نکته و اشارت را به شراب المونین کدام پیوند است؟ لسان غیب کو گشودن نامه‌ای اسرارش در حکم خیال بینی و مخملی در روزگار آمده است بی‌هوا و وسوسه حوا آدم را می‌گوید "الا یا ایهای الساقی ادر کاساً و ناولها/ که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها" و افتادن مشکل را زان دم مزه‌ی رایحه هوا در کام آدم پیشکش می‌کند و کسانی از میان جامانده‌های سپاه بی‌سلاح قهوه صلاح می‌جویند و انجم کار خویش از نقوش قهوه‌ای بر تن دیوار فنجان.... دیوار مرگ را یادتان هست تا راکبی به جان خویش نان تنورین زان برون می‌کشید. این دیوارنگاره‌ها "عم زادگان" ابیات حافظ‌اند و سوگوار "از نیستان تا مرا ببریده‌اند/ در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند....

* تلخی قهوه‌ام، قند پارسی تو
ببر بنگالم، آهوی کشمیری تو

□ مصلح‌الدین در خیابان میرزای شیرازی

نخست برآمدن افتاب اردیبهشتی را سعدی روز نام نهاده‌اند در ساعت کاغذین عمر آدم (کسره زیرانداز میم) قند پارسی در کام!
طالع سعدی شیرین سخن سعد است که تا هنوز و در زمین و زمانه‌ی فراموشی‌ها و چنگ کشیدن بر چهر عوض از چنگ نواختن^۱بهر ابتهاج خاطرهای حزین هنوز گشوده و خوانده می‌شود تا با آن رندی و دیدگان کم رمق زیر لب بخواند "بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر / کز آتش^۲دروم دود از کفن برآید" یا مگر روی به سوی کناره جستگان کرانه‌ی درد و درم بگرداند و بگوید بگشای دیوانم را تا دیوان در چراغ جادو به بند کنی. و دیوهای لانه کرده در جان و روان آدمیان این زمان و آن زمان و روزهای دگر هم چنان مهیب‌اند که مگر خدای را مددی آید و بس که آدمی را از هیمنه‌ی بیداد و توحش و پرباری هیمنه‌ی شرر شناخت مگر پناه آوردن به کنج خویشتن و اگر آویختن به دامان عاشقان که زمانی کسی به خون سرانگشت نگاشته بود "عاشقان آبروی جهان‌اند"^۳

سعدی پارسی گوی چنان دامن پر بار و بها بر گستره‌ی فهم آدمی گسترده است که مگر "کز طبع جانوری" نتواند از آن بحر لبالب آب از برای رفع استغنا جرعه‌ای بردارد و تا مدید مدتی باز نوای العطش بردارد. این قلم مدعی به نفس و متکی به قامت استاده و برقرار قلم است که چنین^۴آودیعتی به برکت دعای سحرخیزان و نفس حق ابرار فراچنگ آورده است. پس یگانه

به تعظیم و تبخیر در پیشگاه صاحب نفس ایستاده است و بنده‌ی اوست و در بیداد بارش کلام‌ها و نقد از برای انقیاد بر پای خویش بند است که یگانه بنده‌ی اوست و لاجرم "تا دل به مهرش داده‌ام / در بحر فکر افتاده‌ام". پس هر آن چه در باب خلوت گزینی و تامل در احوالات شیخ و حکایت آدمیان بر قلم ساطع شود بی‌گمان و گذار عارض کاغذ خواهد شد. پس یگانه در حکم حال امروز و آن لحظه است و فردا روز و به حال و حالتی دگر این خامه‌ی خمیده را مگر خم ابرویی یا خمی انبان از الست به کرشمه درآورد که کرشمه‌ی انفاس الهی در آن حکم و جوهر قلم دارد و آدمی مگر به جوهر خویش جان می‌یابد که جوهر را به درد و تردید آمیخته‌اند و "مرد را دردی اگر باشد خوش است / و ایضا درد بی‌دردی علاجش آتش است. خوشا آتشی کز گرمی اجاقی پیام بیاورد تا کسی بر پیشانی سطورش بنگارد" به اجاقت قسم "یا روزی در ارتفاعی نوری از میان اشجار کسی را بکشاند تا وادی کلیم الله شدن...

جوانی نکودار، کین مرغ زیبا بمیرد (نمایند در این خانه‌ی استخوانی ایام برنایی حکایتیست مگو و نیز مکرر. شاید بیشینه‌ی جماعت اهل زمین خوشتر می‌دارند که ذکر از خیرات روزگار بندگی و دلبردگی بشود حکایت "بهتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران". آدم اینجایی مایل است ناظر باشد تا اغیار از فتوحات ایام شبابش حکایت‌ها کنند، که خط ابرویش حایل میان دو سرزمین بوده و آرش زه کمان به مژگانش آبدیده می‌ساخته است. اکسیر جوانی و نزع میان دو معنا که "شیر اگر پیر شود باز هم شیر است؟ یا "پیر اگر شیر شود باز هم پیر است" جان ابولبشر از پی بقا را به دماغ رسانید اما به دماغه‌ی امید نیک هرگز. شرح ایام

جوانی به دوران‌ها و گذر ایام تعاریف و اقالیم متنوعی یافته است. روزگاری چنان که از شعر لسان الغیب برمی آید چهل سالگی ایام فترت و فتادگی بوده و امروز سن چلچلی و حضور بی‌امان تارهای سپید میان خرمن به خزان نشسته‌ی زلفان سیه که جوگندمی می‌خواندش. به هر روی از روزگاران مفرغ و درفش تا اینک تمارض، و یا تعرض و تطاول در حق ایام جوانی رسمی پایدار گشته است. اکسیر جوانی که در شریان در جریان باشد تفسیر از امور گیتی و مافیہ یکسره دیگرگون است و خار در چشم گل می‌آید و طعامی دم دستی در بر یار به گواراترین اشربه مانند است. تن که در جوانی قرین صحت است امکان برآوردن کام می‌دهد و ظفر در اقسام گونه‌گونش میسور می‌نماید، انگار کسی هوشمندانه گفته بود که به وقت جوانی کبک

خوشخرام به سان خروس سحری می‌خواند و ای عجب که همه الحان شاد در ریاحین دم می‌گیرد و خروس سحری این بار نوحه‌گری نمی‌کند! یاللعجب از چرخ و چرخش دایره‌ی دوار. از آن روز تا امروز هنوز تمنا برای جوان شدن ادامه دارد. پیشتر و در همین قرن حاضر تمکن می‌توانست راه به تمکین ببرد و لعبتکان جوان را دلبر طناز پیران میوه‌ی خویش بخشیده، اما راه به دوست نبرده، کند. آن خریدن یار نه به کرشمه که با کرولا انگار طعنه بود که آنچه جوان نمی‌تواند پیر فراچنگ آورده و دود هنوز از کنده بلند می‌شود. سال‌ها که گذشت و به مدد علمی که می‌توان با تحیر کیمیاگری در عصر نوین خواندش، چروک‌ها سترده و جدارها صیقلی می‌گردند. زلف‌ها با مدد کشت و زرع در حکم بازگشت آب رفته به جوی می‌گردند و تمثال‌های خندان حکایت از تمدید تمتع می‌دهند و اینکه "من هنوز زنده‌ام".

گفتگو آیین درویشی نبود/ ورنه با تو گفتگوها داشتیم

باز نهادند دست زلف و رستنی‌های صورت برای تاختن تا بینهایت در

کنار سخن به اغلاخ گفتن و چشم به خماری و بی‌رمقی در حلقه گردانیدن شاید بدوی‌ترین معنا از درویش و کشکول به پستی را در نظر آورد اما کاش می‌شد از شولای ضخیم و کشکول دیهیم به تامل و تردی گذشت و به جان و هسته رسید که جانا! درماندگی در پوسته دیگر کشت مَلّار... و هیچ کس از درون هیچ چیزی نجست اسرارش را و تنها از ظن خود یار گشت و یاوری هم نگشت که گر چینی بود تا هنوز از نای خونین که تنها بنشسته سرد، نوای نیمه جانی بر نمی‌آمد که "یاری اندر کس نمی‌بینم، یاران را چه شد؟"

قبل تر انگار بیداد جماعت شحنه و شریر در جامه و جوامع گوناگون، جماعت بری از آتش ایلغار و غدر را از سر بینوایی یا نازکی طبع به چاره اندیشی واداشت که حالیا که راه نه این است و نه آن پس باید تدبیر و چاره جست تا هم آب خضری در بیابان‌های تفتیده چون طوطیا بر چشم سخنگو ضماد کنیم و هم متاعی به جهد یا مجاهده به کف آریم که در حکم مفرح ذات باشد و ممد حیات و تا آتیه و گردون پیاست چرخان و لغزان و نه لغزخوان شکرگزار نعمت باشیم و تردیده که هماره مظطر این معناییم که "از دست و زبان که بر آید/ کز عهده‌ی شکرش به در آید؟"

باز درویش را باید کاوید تا میان ترک‌های پوستین‌ها مگر ردی از زلف یاری و نگاری از نقش رخ دوست یافت... یا به نغزی مگری خاطه‌ای حزین را به هزیمت فراموشی سپرد و راند تا وادی "می‌چرخم و می‌رقصم و می‌نوشم از این جام، بی‌خود شده از خویشم و از چرخش ایام... از خویشم برستم من... بتخانه شکستم من..." بر سر خوان پر نعمت نشستن و مگر به قدر سد هلاکت لقمه برداشتن تا هنوز لحمه‌ای از اهالی فرودس برین و مینای ناشکستی است. جماعتی چونان بر عواطف چیره‌اند که با امساک در آن از

پی فتح عوالمند تا مگر "ره زین شب تاریک برون برند" و ایضا سری بر آورند یا در آورند اما غافلند که "آنکه را اسرار حق آموختند/ مهر کردند و دهانش دوختند" و آن که به یمن بریدن به اتصال میمنت یافت را چگونه تاب مستوری؟ که گفته‌اند بر خط دنیاخانه به خط میان باریک و سرانگشت پرکرشمه نگاشته‌اند "پری رو تاب مستوری ندارد" پری رویی که گوهر دانستن آن یا داشتن آن، همانی که شوی شاخ نبات بندگی‌اش را به خدمت در کوی صاحبان موی و میان مرجع داسته بود... ایستادن بر قله امروز شاید تفسیری نازک‌تر اما داری هزار چین در زلف دارد و اگر با چشم‌های شسته در آن بنگریم محتمل است که سرها بریده را با جرم و بی‌جنایت در آن کوی به تمامی نظاره کنیم... کناره جستن این زمان از سر بی‌دندانی برای به نیش کشیدن کباب است یا هراس از نیش‌های گشوده‌ی خلق اهل طعن... همانانی که روزگاری بازرگان به خسران گرفتار آمده نکوفرزند را پند داد تا از آنان حذر کند که "مگویی اندوه خویش با دشمنان/ که لاحول گویند شادی کنان"... اما... قله‌ی مناعت که از دامنه مناعت قدمی افرازد کلید درویشی و خرسندی در روزگار اکنون است و آفتش همان ابتلائات همیشه‌ی نوع بشر که بولعلا معری را نیز به قرون ماضی اسیر طمع در طعم هندوانه‌ی حلب نمود و دامنش ملکوک عصاره‌ی هندوانه... شاید دیدن و اغولا موجبات غوطه‌وری در دنیای خیالی دارایی آن دیگران حال در همسایگی یا اقصای دور را به جان تا دیروز ساکن آدمی بیفکنند و او وسع درون و تمکن به قدر عافیت را تا همیشه سه طلاقه کرده از پی ثروت و شهوت و حسادت و نیز قدرت جان و امان و قرار را سه طلاقه کرده و تا نفس هست در بند نفس سرکش بماند و سرشکسته شود. اما گر بر سر نفس خود امیری مردی... گر بدانی و معتمد این معنا باشی که امیر فکر خویشتنی

به قدر وسع و رفع از هر خوان طعام می‌جویی و بر ارتفاعی نه از برای تفاخر و تحکم که برای تماشای کرانه‌های جهان چون کشتی نوح کرانه خواهی گرفت و از هر نوع مگر جفتی ترا کفایت می‌کند.... یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم؟ و دیگر آن که "هرگز حسد نبردم بر جاهی و منالی/الا به آنکه دارد با دلبری وصالی..."

خموشی خمودگی نیست

میان سخن و خموشی وادی و واحه بسیار است و تعابیر و تفاسیر دندانگیر. لیک نکو که بنگریم در هر کدام فضیلتی هست و نیز به سان هر پدیده‌ی دگر ردیلتی. اما سخن جادی انسان است و لسان یگانه سلاحی که می‌تواند به صلاح بچرخد یا سلاح و سلاح به بار آورد. پدیده سخن چیست که چنین کسانی را سلاطین وادی‌اش می‌کند که به سینه‌ای ستمبر علیرغم قامت سست و خمیده بسراید: پی افکندم از نظم کاخی بلند/ که از باد و باران نیابد گزند/ و نمیرم از این پس که من زنده‌ام که تخم سخن را پراکنده‌ام.... چنین و چنان قامت سخن رعناست که شاعر خراسانی بر این پندار است که با کتابت سخن به وادی نامیرایی رسیده است و آب خضر و معشوق سکندر مقدونی را فراچنگ آورده است.

سخن ابزار پراکنش نکویی و دانایی‌ست و نیز شمشیر رسوای نماینده‌ی جهل و حسد و فرومایگی و نیز ستر و گندم نمایی و فروشی را نیز می‌توان ضمیمه‌ی این توانش نمود. سخن می‌تواند عامل ارتباط باشد و احاطه و استیلا بر ذهن آن دیگری و نسنجیده که بیرون بجهت نفرت فزا و عامل کیفرخواست ذهنی از سوی شنوندگان.

تا امروز هم برای مردمان اهالی سخن عزیزند و به روایت شیخ شیراز

صدر نشینند و قدر بینند اما پرگویی و نعت خویشتن کردن در این روزگار از آفات مهلک کلام‌اند. دیگر گوش‌ها چنان منتظر و مضطر نیستند که ساعت‌ها به اشاعه‌ی فضل یا اسائه‌ی ادب گوش بسپرنند. و نیز از یاد برده‌اند کسانی که "بهتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران... نکویی خود در سخن کردن از اندازه که بگذرد چنان رکیک و شنیع می‌نماید که همان اندک مایه را نیز مخدوش می‌سازد. البته در این روزگار احاطه‌ی بنگاه‌های ذهنیت ساز و تبلیغات اغراق شده کمتر می‌توان بر این باور ماند که "مشک آن است که ببوید / نه آنکه عطار بگوید. اما امروز مشک هم باید خوش رایحه باشد و هم عطار به لطایف الحیل قصه‌ی مشک را از منقار عنقا و مرغان برای جماعت روایت کند که در اقصای عالم نیز خلقان از همین عطران استعمال می‌کنند تا مگر متاع خواهان به قاعده بیابد.

اما میان خاموشی و سخن باورمند این معنایم که مکمل‌اند و در حکم اهالی یک قبیله که یک قبله نماز می‌گذارند اما حسب موقیت و نهاد هر یک هر کدام در ساحتی به کار آیند. که "سکوت سرشار از ناگفته‌هاست". و چه خوش سکوتی که سرشار باشد از سرشیر سخن... لبالب از کرامت و دانایی اما تا سررسیدن زمان و مکان برای ابراز و گشودن لب به سخن ابرام و اصراری نیست و نیز به جبر فروتنی‌های یهوده بر سییل مدایح بی‌صله شده و خجالت‌های نالازم اسیر استنکاف‌های بی‌مورد نیز نخواهد شد. روزی مدرس شهید در مجلس شورای ملی بدین مضمون گفته بود که "مستوفی شمشیر مرصع جواهر نشان روزهای بزم است که باید به قاعده و وقت به کمر بست و قوام شمشیر پولادین روزهای رزم که به وقت به کار آید". حکایت انگار همان است، خموشی و سخن از یک سلک و سفره‌اند و لاجرم به آیین برادری به وقت به مدد یکدیگر می‌آیند. دم فروبستن به هنگام جان و آتیه‌ی

سترگان عالم سیاست را می رهاند و کلام بی قاعده می شود آواری برای یک عمر که تا هستی بار از دوش بر نمی دارد. می شود همان که "لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود".

□ گزارش یک قتل

از میان اخبار پراکنده و سیل آوار بر ذهن و زمانه‌ی این روزهایم یکی بیشتر چون درفش در جان و اندیشه‌ام خدشه انداخت و محمل تامل، تردید و البته تاسفی درازدامن گشت. "حکم محیط‌بان از سوی پدر شکارچی غیرمجاز اجرا شد". آنگونه که در ابتدای امر برمی‌آید پدر جانباخته، متهم به جان ستاندن را پس از جلسه محکمه با کمک یکی از خویشانش و با سلاح گرم از پای درمی‌آورد. این یادداشت برای صفحه حوادث و نیز گشودن گره و حقیقت از این پرونده و اعاده یا اطاله‌ی خون‌های هدر شده نیست اما می‌خواهد از آستانی نو به این خبر بنگرد:

اول: در بهارستان وحدت سبزه و گل بیگانه نیست/ دست بر هر تار این قانون زدم بیگانه نیست.

آری اینجا سخن از قانون است. همانی که ملت ایران سالیانی پیش از مشروطه برای آن نالید و نگاشت. ملکم خان نومسلمان نام جریده‌اش را در لندن قانون نهاد و میرزا یوسف مستشارالدوله رساله‌ی یک کلمه‌ای کتابت نمود و آن یک واژه‌ی گلبو را نام قانون بود. ملت قانون می‌خواست تا اسیر خواست و هوس این و آن نباشد. تا نایب حسین کاشی و چهل دزد بغدادی درد بر دردهایش نیافزایند. قانون می‌توانست عسگر گاریچی جاده‌ی قم را دربند کند و دل‌های شکسته از سالهای قهوه زهراگین قجری را بند بزند که "روزگاری نو در پیش است". مشروطه شد و ملت دارالشورا خواست تا

تصمیم و اهتمام یک جبار جان، جانداران خدا را نستاند، تا اکسیژن هوا یگانه خاص آن یک تن و کسانش نباشد، می‌خواست بیخ و میخ ایلغار و رعیت بودن را از جا برآورد و بخواند "دیگه سهم هر انسانه تن هر دونه‌ی گندم".

زمانی تا پیش‌تر باز میان‌داری و حرمت ریش سپید و تار سیل، فتنه می‌خوابانید و ضمادی بر زخم‌ها بود با همان شیوه‌های سنتی‌اش و متناسب با همان حال و هوا اما امان از سبب سرخ‌خوای آدمیان!، جهان‌نو، افزایش باشندگان و نیز پیچیدگی‌های حادث در جهان جدید آدم را به تکاپوی تبیین قانون انداخت تا زور مشروع و در حد لازم و متناسب تنها در دست نماینده‌ی قانون و حکومت باشد. تا هر کسی دشنه نکشد و گلو ندرد، تا در خشم این و آن هر کسی از ظن خود زن نکشد و آبرو نریزد. نهادهای مستقل قضایی با همه فراز و فرودشان به میان آمدند و با نمادهای زیست‌مدرن شهری پا گرفتند. با همه اعمال نفوذا و مساعی برای تهی نمودن این نهادها از معنا (از طویله خواندن مجلس توسط رضاشاه تا غرش توپ‌های لیاخوف بر سردر بهارستان، تا قتل و اخافه در عدلیه و میان و کلا) باز قانون راه خودش را پیدا کرد و توانست با همه فراز و نشیب‌ها نسقی بگیرد و نسخی قانون کند. اینک نکته هول‌برانگیز آن است که کسی خود خونبار ناهنجار را در دست گیرد و جان ستاند و حکم خود خوانده را اجرا کند. این جامعه از این مرحله دهه‌ها عبور کرده است و دیگر تاب جستن امنیت و اجرای آن با دشنه عیاران و خودگزمه پنداران را ندارد! نمی‌شود به برق تیغ حسن رزاز و لوطیان سیل تابیده پناه برد تا داد کهنتر از مهتر مردمان بستاند. اینجا غرب وحشی و عصر کابوی‌های تنها برای شش‌لول‌بندی و اجرای عدالت نیست. برای رسیدن به این مرحله هزینه‌ها شده و نباید گذاشت جوی متعفن خود

قانون و قاضی و کلانتر پنداری به رودی خروشان و ویرانگر تبدیل شود.

دوم: آهای قبیله! قبلتون کجا بود؟

در این جنایت یکی از بستگان ضارب را همراهی می کند و اسباب جراحات سرباز همراه مقتول و تیراندازی را فراهم می کند. این شخص احتمالاً از نیت ضارب آگاه است و سنگینی جرم خود را خوب می داند. پس عقوبت را نیز به جان خریده است. دور از ذهن است که انگیزه های مالی بتواند کسی را به چنین همراهی بکشاند. احتمال نزدیک به ذهن پیوندهای طایفه ای-قبیله ایست که شخص را به این وادی وارد نموده است. رسوبات فرهنگ قبیله ای در اذهان بخشی از مردمان تا هنوز پرننگ است. دسته، گروه، قبیله و طایفه از مصادق همبستگی تام اند. دارای تمام رذایل و بزرگی ها و عاری از تمام پلشتی و لک ها. پس فقدان و تیغ بر یکی به معنای تعدی بر همه و حیثیت است پس باید به میدان انتقام و تلافی فراتر از قانون آمد. این تلنگر می تواند به یاد آورد قبیله سالاری چگونه می تواند راه به عصبيت و تمامیت خواهی های بلاموضوع و در ستیز با حرمت انسان و شان مدنیت و دینداری ببرد و از آدم ها جماعتی کور و کر بسازد که تنها تیغ و فریاد می کشند.

سوم: خودخواهی و انحصار راه بدانجا می برد که شخص خویشتن و متعلقینش را حق تام و تمام بداند و هر فعل و رخداد خلاف آن را ضایع شمار آورد و شخص دست به اقدام بزند. این پرونده در حال بررسی در دستگاه قضا بود اما شخص چون خود و هم دسته هایش را کمال حقیقت و درستی می دید و احتمالاً روند و رویه را خلاف این می پنداشت دست به ماشه برد. پیاموزیم و به فرزندانمان پیاموزیم که حق و حقانیت تنها نزد ما نیست و دیگران هم حق زندگی و برخورداری از حیات دارند. اگر این نهاده

نهادینه شود شاید در ساحت دیگر اجتماعی چون رانندگی رعایت صف و... هم آسوده تر زندگی نماییم.

آخر اینکه: تا دیروز خانواده آقای برومند در نقش بستگان قاتل خواهان بخشش از پدر مقتول بودند و از امروز نقش‌ها دقیقاً برعکس شده است. در قضاوت‌ها و روایت‌ها باید گام آهسته برداشت و کلام به ملایمت و میانداری گفت که هر اسب تیزروی را گودالی و مغاکی از پیش است.

"چنان بانیک و بد سر کن که بعد از مردنت عرفی

مسلمانان به زمزم شوید و هندو بسوزاند"

* نام نوشتار برگرفته از فیلمی به همین نام ساخته‌ی محمدعلی نجفی در سال هزار و سیصد و شصت و پنج است.

اینجا شاعرانه سخن می‌رانیم و اسب خود را نیز، طعنه زنان
را به گذر اربابه بی‌امان تاریخ وامی‌نهم که پیش از اینان
نیز نشستگان بر گذر را امان از سنگ رهگذران نبود و نخواهد
بود... انگار مشتی سیم ستانده و سیم دریده از پی ریگ در
کوزه و سنگ بر سبوی‌اند... ما رابه آنان کار نیست و اینان را
بر روزن ما چاره.



9786225718258

